



گریستین بوین
چاپ چهارم
ایزابل بروژ

ترجمه‌ی پرویز شهدی

- جهان‌نو -

ایزابل بروژ

نویسنده: کریستین بوبن

ترجمه‌ی پرویز شهدی



نشر چشمه

برای: ایران شهادی که روحی به
لطافت این شعر بلند دارد

پ. ش.

شعر کتاب (nbookcity.com)

پیش‌گفتار مترجم

دانستن زندگی شخصی بوبن ضرورتی ندارد، کجا و کی متولد شده، کجا زندگی می‌کند، تحصیلاتش چیست و مطالبی از این‌گونه هیچ اهمیتی ندارند و خواندن‌شان هدر دادن وقت است. بوبن از خلال داستان‌ها، روایت‌ها و جمله‌های کوتاه و ساده‌اش خود را می‌شناساند. به همین دلیل هم برای **دیوانه‌بازی** پیش‌گفتاری ننوشتیم. خواننده‌های فارسی‌زبان جلوتر با او آشنایی داشتند. اما آن‌چه دانستنش مهم است این‌که بوبن فصل جدیدی در ادبیات فرانسه و حتا جهان باز کرده و آن ساده‌نویسی است و حرف زدن از زبان همه‌کس و همه‌چیز: آدم‌ها، حیوان‌ها، درخت‌ها، ابر، آسمان، رودخانه، جاده، خانه، حیاط و خلاصه همه‌چیز، چرا که نه. به طور حتم حیوان‌ها، گیاهان و اشیا هم اگر زبان داشتند، می‌توانستند خیلی چیزها به ما بگویند و خیلی چیزها یادمان بدهند، کاری که بوبن در کتاب‌هایش می‌کند. این ایجاد ارتباط با جان‌داران و طبیعت بی‌جان، دریچه‌های تازه‌ای از زندگی و طبیعت را به روی ما می‌گشاید. به عبارت دیگر بوبن می‌کوشد انسان را با طبیعت که از آن دور مانده و هر روز هم بیشتر فاصله می‌گیرد، آشتی دهد. انسان فقط با برگشتن به این طبیعت است که می‌تواند صلح و آرامش را بازیابد و آن چیزی بشود که بوده و باید باشد. **ماجرای ایزابل بروژ** در آغاز غیرعادی و حتا باورنکردنی به نظر می‌آید، ولی حقیقت محض است. اگر روزی احساس کنید خانه‌تان آتش گرفته، یا سیل دارد آن را می‌برد، یا زلزله ویرانش می‌کند و مرگ شما حتمی است، اما فرزندان‌تان را می‌توانید نجات دهید، این کار را نمی‌کنید؟ به طور حتم چرا. بوبن در **دیوانه‌بازی** به مبارزه با جامعه‌ای برخاسته که به دست خود آدم‌ها به وجود آمده، ولی دارد آن‌ها را می‌بلعد. اما در **ایزابل بروژ** به سیروس‌سلوک می‌پردازد، تا اندازه‌ای عارفانه؛ در چم‌وخم زندگی‌بی‌عادی که کنار آمدن با طبیعت و با جامعه در راستای هم قرار می‌گیرند. آدم‌ها آدم می‌شوند، با قلبی مهربان، حتا سگ‌ها هم آدم می‌شوند، با همان لطف و صفا. داستان شعر بلندی است به نثر، با واژه‌ها و جمله‌هایی چنان ساده و دلپذیر که لاجرم بر دل می‌نشیند، این جمله‌های ساده و کوتاه که گاه فعلی در آن‌ها استفاده نشده، برای خواننده فرانسوی‌زبان آسان و درک‌کردنی است، اما آوردن جمله بدون فعل برای خواننده فارسی‌زبان کار را بر مترجم دشوار می‌کند. طبیعی است که هیچ جمله‌ای بدون فعل نمی‌تواند باشد، ولی گاه فعل‌ها نهفته‌اند، از فحوای کلام و معنای جمله می‌توان آن‌ها را پیدا کرد. در برگرداندن زبان بوبن به فارسی کوشیده‌ام پا جای پای او بگذارم تا سبک‌وسپاقتش عوض نشود، گاهی هم ناچار شده‌ام فعل نهفته را آشکار کنم، نمی‌دانم تا چه اندازه

مجاز به چنین کاری بوده‌ام، قضاوتش با خواننده است.

پ.ش.

پاریس ۲۰۰۸

شماره کتاب (nbookcity.com)

۱: زن جادوگر و شیر

نزدیک ساعت هفت شب باران شروع می‌کند به باریدن. اول با کمی تردید، فقط چند قطره‌ای پراکنده روی شیشهٔ جلوِ اتومبیل، چند سوراخ شفاف روی سطح کثیف و خاک‌گرفتهٔ آن. به زحمتش نمی‌ارزد برف‌پاک‌کن‌ها را به کار بیندازند. آنا و ایزابل روی صندلی عقب چرت می‌زنند. آدری‌ین مطابق معمول، همان‌گونه که در عکس‌هاشان هم دیده می‌شود، میان دو خواهرش نشسته. نوری بخارمانند، انگار برای سرگرم کردنش، گه‌گاه به چشمانش می‌تابد و زود محو می‌شود. خواب رفتن خواهرهای بزرگ‌ترش، خیالش را آسوده می‌کند. وقتی آن‌هایی که دوست‌تان دارند خوابند، هیچ خطری تهدیدتان نمی‌کند. اگر آن‌ها خوابیده‌اند دلیل بر این است که مطمئن شده‌اند هیچ حادثهٔ ترسناکی در کمین‌تان نیست. تازه، استراحت کردن‌شان به این معنا نیست که حضور ندارند، بیشتر مانند چراغی هستند که فیله‌اش را پایین کشیده و نورش را کم کرده‌اند، بی‌آن‌که خاموش شده باشد. آدری‌ین از فاصلهٔ میان پدر و مادرش روی صندلی‌ها، به جلو نگاه می‌کند. بزرگراه خلوت است. سرعت اتومبیل چشم‌انداز را یکنواخت کرده. از دو ساعت پیش چشم‌انداز کشتزارها هیچ فرقی نکرده‌اند، تپه‌های آن دوردست‌ها هم شبیه هم‌اند. منظره‌ها بی‌حرکت‌اند. سرعت، مکان‌ها و موقعیت‌های گوناگون را درهم می‌ریزد. اتومبیل به سرعت می‌رود تا به هدف برسد. بال گشودن از زمین سوی آسمانی که خود روی زمین می‌لغزد. از آبی پررنگ بزرگراه سوی آبی کبود آسمان. حشره‌ای روی شیشهٔ جلو اتومبیل پخش می‌شود. فرشته‌ای که بال‌هایش را از دست می‌دهد. فرشته‌ای غمگین، لکهٔ خونی قهوه‌ای‌رنگ. آدری‌ین به آن چشم می‌دوزد. ثانیه‌ها را می‌شمارد، تا رسیدن اولین قطرهٔ باران روی جسد کوچک حشره. اگر بتوانم تا ده بشمارم با ایزابل عروسی می‌کنم. اگر تا پانزده بشمارم با آنا. اگر به بیست برسم بندباز می‌شوم و بیشتر از بیست، دام‌پزشک. در ثانیهٔ ششم آسمان دهان باز می‌کند. سیل خروشان، بدطینت و خشمگین، پردهٔ چشم‌انداز را از هم می‌درد، افق را محو می‌کند، روی تاق فلزی اتومبیل می‌کوبد. صدا دخترها را از خواب می‌پراند. در جنگل انبوه آب، درخشش نارنجی‌رنگ یک جایگاه فروش بنزین به چشم می‌خورد. اتومبیل رفته‌رفته می‌ایستد. همگی می‌دوند داخل مغازه که روشن و امن است. هر سه بچه جلوتر می‌دوند؛ دخترها که قاه‌قاه می‌خندند، دست‌های پسرک را گرفته‌اند و او را با خود می‌کشاند.

پس از وحشت، حالا نوبت گرسنگی است. پس از خشم شدید و ناگهانی آسمان و پس از تغییر

خشونت‌آمیز هوا و رنگ‌ها، آدم میلش می‌کشد چیزی بخورد. انتهای جایگاه، یک رستوران است. پدر و مادر پشت میزی می‌نشینند و بچه‌ها پشت میزی دیگر. همگی پیتزا سفارش می‌دهند. آدری‌بن روی بشقابش خم شده و با کلی سروصدا پیتزایش را می‌خورد. وقتی سرش را بلند می‌کند، صورتش پر از لکه‌های قرمز است. به صورت دل‌ق‌کی پنج‌ساله درآمده که صورتش با سس گوجه‌فرنگی و نئون رستوران رنگ‌آمیزی شده. آنا با غذایش بازی‌بازی می‌کند. به طور حتم همه‌اش را نخواهد خورد. هیچ‌وقت هیچ کاری را تمام نمی‌کند. در هر کاری همزمان روی دو مسیر حرکت می‌کند، به همین دلیل هم هیچ‌کدام را به پایان نمی‌رساند. آنا، خواهرکم، تو آن‌چه را پیش می‌آید نمی‌بینی. تقصیر این خلق‌وخوی خیال‌پردازش است، که هرگز به طور کامل در صحنه حضور ندارد. پری نه مهربان و نه بدجنسی هنگام تولد روی گهواره‌اش خم شده و سرشت عدم حضور را به او بخشیده: تو همیشه در خواب و خیال‌هایت پرسه خواهی زد، آنا. فکرت و نگاهت، همواره در جایی دورتر از عالم واقعیت سیر می‌کند. میان دو خواهر، چشم‌ها از همه بیشتر به او دوخته می‌شود. درخشش خیال ابتدا آرامش می‌بخشد و بعد با نگرانی تمام می‌شود. کسی نمی‌داند خیال‌پردازی او را تا کجا می‌برد. خودش هم نمی‌داند. کسی سر در نمی‌آورد کشتی خیال این چهره پاک و معصوم روی چه آب‌های عمیقی در حرکت است. آدم می‌ترسد اندوهی، رازی در او نهفته باشد. مسئله‌ای بس دشوارتر از آن‌که طفلی به این سن و سال بتواند حلش کند و بسیار خشن‌تر از آن‌که آدم بزرگ‌سالی قادر به برطرف کردنش باشد.

ایزابل با دستمال کاغذی صورت آدری‌بن را تمیز می‌کند. بعد کمی از آب‌پرتقالش را به او می‌دهد. نگاهی به خواهرش می‌کند که غرق در رویاهایش با چشم‌های راه‌کشیده مشغول ریز کردن تکه‌نانی است. آنا توی خواب راه می‌رود. ایزابل یک شب او را با پاهای برهنه توی حیاط غافلگیر کرد که داشت گزنه می‌چید. بی‌آن‌که حرفی بزند، او را به ملایمت به اتاق‌شان برگرداند. یاد حرف‌های یکی از همسایه‌ها افتاد: خواب‌گردها را در آن حالت نباید بیدار کرد و گرنه می‌میرند. به‌نظر ایزابل خیال‌باف‌ها هم یک‌جورهایی خواب‌گردند. انگار میان سایه‌روشن‌ها راه می‌روند. روح‌شان کاغذی است: اگر در معرض تابش خورشید قرار گیرد، بی‌درنگ می‌سوزد. بنابراین ایزابل، هم مراقب آنا است و هم از آدری‌بن نگه‌داری می‌کند. شغل ایزابلی‌اش را انجام می‌دهد، پیشه دختر بزرگ‌تر خانواده. سیزده سال دارد. چهار سال از آنا بزرگ‌تر است. اولین بچه خانواده بودن کار آسانی نیست. برعکس چنان سخت است که اول از همه، باید با مراقبت و نگه‌داری از پدر و مادر

شروع و باظرافت و در نهان، برای اجرای نقش دشوار پدر و مادر بودن راهنمایی کرد. بعد نوبت به خواهر کوچک‌تر می‌رسد. طوری توی زندگی آدم جا خوش می‌کند، که انگار خانه خودش است. همه از شما می‌خواهند جایی هم به او بدهید، بهترین جا را. شما که به دنیا آمدید، پدر و مادر در کار شگفت‌زدگی بودند و سرخوشی و ترس از این که بد بارتان بیاورند.^۱ بیماری مادر همه چیز

را به هم می‌ریزد. باید خواهرتان را به مدرسه ببرید، در برابر اذیت و آزار پسر بچه‌ها و نیز سروصدا و تنبیه از او مواظبت کنید. آدری‌ین که به دنیا آمد، شما دیگر کاملاً آماده شده‌اید در خدمت یک شاهزاده باشید. روزهایی که غمگین‌اند و اشک‌ریزان، ایزا صداتان می‌زنند. روزهای شادمانی بل.^۲ گاهی

هم این نوای دلپذیر در صدای پدرانه، نامی است شادی‌آور که همچون جامه‌ای فاخر به شما می‌پرازد: سفیدبرفی‌ام، قمری سخت‌کوشم. مادر، صداتان نمی‌زند. نه بل، نه ایزا، نه ایزابل. و نه هیچ اسم دیگر. مادر مدتی طولانی است که مهر سکوت بر لب زده، گوشه‌ای از مغز فرومانده‌اش چکش سردرد مدام می‌کوبد.

منتظر دسر هستند. پدر طرف همسرش خم می‌شود و به ملایمت با او حرف می‌زند. دونفری باهم از رستوران خارج می‌شوند و می‌روند طرف اتومبیل. آدری‌ین از غیبت آن‌ها استفاده می‌کند و برای دسر، هم یک تکه نان شیرینی لیمویی سفارش می‌دهد و هم یک بستنی. آنا از او می‌پرسد می‌دانی کجا می‌رویم؟ نه، ولی من می‌دانم. می‌رویم بروژ^۳، پدر خودش به من گفت.

آدری‌ین می‌دانی بروژ چه جور جایی است؟ نه، خیلی خوب. پدر عکس‌هایش را به من نشان داده. بروژ شهری است پر از صومعه و آب‌راه. آدری‌ین می‌پرسد: صومعه چه جور جایی است؟ صومعه‌ها سرد و ساکت‌اند، مثل آب، فهمیدی؟ ولی نه، آدری‌ین هیچ ربطی به آب ندارد. صومعه جایی است برای دعا کردن، نگاه کن. آنا دست‌هایش را به هم جفت می‌کند و چشم‌هایش را به سقف که پر است از کاغذهای رنگارنگ تبلیغاتی می‌دوزد. آدری‌ین جواب می‌دهد خوب، من هم همین را می‌گویم. وقتی این کار را می‌کنی شبیه ماهی می‌شوی. من دلم نمی‌خواهد برویم بروژ. همه‌مان غرق می‌شویم. ایزابل لبخند زنان به حرف‌هایشان گوش می‌دهد. از جا برمی‌خیزد و کت مادرش را روی شانه‌هایش می‌اندازد. نه این که هوا سرد باشد، ولی این باران باعث می‌شود آدم توی دلش بلرزد، آن وقت دلش می‌خواهد گرمایی را که مادر دیگر توان بخشیدنش را ندارد، از او بدزدد، گرمایی که هنوز در پارچه مخملی شال‌گردن‌ها، در بلوزهای پشمی و در خزهای مانتوهایش باقی

مانده.

ایزابیل به پیرزنی که از در ورودی می‌آید تو چشم می‌دوزد. در لباس بنفش کم‌رنگش، پرچین و چروک به نظر می‌آید. با گام‌هایی نوجوانانه جلو

می‌آید، پشت میز مجاور بچه‌ها می‌نشیند و دوتا خامه زده شده با شکر^۴

سفارش می‌دهد. اولی را با ولع تمام می‌خورد و بعد شروع می‌کند به خوردن دومی، این بار خیلی به‌کندی، با چشم‌های بسته، قاشق قاشق آن را به دهان می‌گذارد.

نویسنده کتاب (inbookcity.com)

درست نیم ساعت می‌شود که مامان و بابا رفته‌اند. روی میزشان و زیر لیوان پلاستیکی پاکتی گذاشته‌اند. ایزابل دودستی برش می‌دارد. دست‌هایش می‌لرزند. دست‌ها پیش از این که بازش کنند، می‌دانند توی آن چه نوشته شده.

«هر که هستی. همسرم به بیماری مغزی خطرناکی مبتلا شده. با بهترین پزشک‌های متخصص مشورت کرده‌ام. همگی یک نظر داده‌اند: همسرم به مرگی دردناک و بسیار طولانی محکوم است. درد و رنجش روزبه‌روز شدیدتر خواهد شد، تا آن‌جا که کارش به جنون بکشد. ولی خیلی وقت می‌گیرد تا به آن مرحله برسد، خیلی. شاید ده سال. چنین چیزی برای من غیرقابل تحمل است. من نه توانش را دارم و نه شکیبایی‌اش را، و نه شاید عشقی که کم‌کم کند. تصمیم گرفته‌ام همراه او راه سریع‌تری را انتخاب کنم. دنبال‌مان نگردید. از بچه‌ها نگهداری کنید. همه کازها و مدارک لازم، ضمیمه این نامه توی پاکت گذاشته شده، همچنین نشانی اعضای خانواده و تنها پولی که برایم مانده.»

ایزابل چه لبخند شیرینی به لب دارد. با چه گام‌های سبکی طرف در می‌رود، چه تلاش و کوششی به خرج می‌دهد که فریاد نزنند، ناسزا نگویند. نمیرد. ایزابل سیزده سال بیشتر ندارد.

پری بی‌نوایی که کنار بزرگراه می‌دود، لباسش خیس است، قلبش گل‌آلود. اتومبیل‌ها به سرعت از کنارش می‌گذرند. زمین می‌خورد، بلند می‌شود، دوباره می‌افتد.

آدم‌بزرگ سیزده‌ساله‌ای که پشت سر پدر و مادرش فریاد می‌زند تا بگوید آن‌ها را بخشیده، می‌تواند برگردند، دیگر کسی سرشان غرولند نخواهد کرد.

دخترکی سیزده‌ساله که از خردمندی زیاد ناگهان به سرش می‌زند. حالا آرام است. دارد راه می‌رود. برمی‌گردد به طرف رستوران. پیش از این که برود تو، لحظه‌ای درنگ می‌کند. نامه را با همه اسناد و مدارکی که همراهش است ریزریز می‌کند. باد سردی را که این تکه‌پاره‌ها را همچون دانه‌های برف با خود می‌برد نگاه می‌کند. بعد می‌رود تو. دو سه‌تا کار هست که باید انجام‌شان بدهد. می‌رود طرف آنا و آدری‌ین. مامان و بابا رفته‌اند، ولی برمی‌گردند ما را با خودشان ببرند، اما نه به این زودی. می‌گویم، اما نه حالا. رو می‌کند به زن سال‌خورده. خانم اتفاقی افتاده. در حال حاضر توضیح بیشتری در این باره نمی‌توانم به شما بدهم. اتفاقی است که افتاده. من و خواهر و برادرم احتیاج

داریم جایی بخوابیم. می‌توانید سرپناهی به ما بدهید؟ فقط برای امشب.

اولین معجزه رخ می‌دهد. بانوی سال‌خورده هیچ سؤال نمی‌کند. از جا بلند می‌شود و از بچه‌ها می‌خواهد دنبالش بروند. اسمش را واقعاً نمی‌شود معجزه گذاشت: چهره ایزابل است که هنگام ادای آن کلمات اثر خودش را بخشیده. نیرویی بی‌پایان و اقتداری وصف‌ناپذیر در آن است. نوری که هرگز از چهره‌اش محو نخواهد شد، انگار از میان آتش گذشته.

راه طولانی است. باران روی شیشه‌های اتومبیل ضرب گرفته و می‌کوبد توی گیج‌گاه آدم. آدرین پیش از همه خوابش می‌برد، بعد نوبت آنا است. ایزابل جلو نشسته. خستگی در وجودش رخنه می‌کند؛ ولی در آن، جز خاکستر گذشته‌ها و نیروی اراده چیزی نمی‌یابد.

کمی بعد. سرش را روی شانه خانم راننده می‌گذارد. خواب پلک‌هایش را سنگین می‌کند. سیل آسا سراغش می‌آید. در نور چراغ‌های اتومبیل، چشم به جاده و برگ‌های سبز دوخته. تسلیم نمی‌شود. باز هم کمی بعد، با چشم‌های بسته، بی‌آن‌که دیگر بتواند در برابر هر چیز دیگری مقاومت کند: بروژ. اسم من ایزابل بروژ است.

ایزابل در خواب تکه‌تکه شده. به ده‌ها ایزابل تبدیل شده که در تاریکی شب در کوچه‌های بروژ پرسه می‌زنند. در نتیجه پس از بیدار شدن هم چشم‌هایش را ناگهان باز نمی‌کند: ابتدا می‌کوشد این دخترهایی را که شبیهش هستند، یک‌جا جمع کند. بینیم: یکی ایزابلی است که آنا را به سینما می‌برد، یکی دیگر ایزابلی که آدرین را حمام می‌کند، و آن یکی که اولین روز مدرسه روی صندلی آخر اتوبوس آواز می‌خواند. دیگر برای گردش به بیشه نخواهد رفت، درخت‌های غار را بریده‌اند. یکی هم ایزابلی است که زن نانوا با انگشت آردآلود گونه‌اش را نوازش می‌کند و گاهی هم نان‌شیرینی کوچکی به او می‌دهد. باز هم هست: آن یکی که با دیدن اولین کارتن از ترس می‌لرزد: خرسی که بهترین دوستش، پروانه سرگردانی را که روی نان غسل‌مالیده نشسته، می‌بلعد. ایزابل دیگری که وقتی در جشن خرگوشی جایزه می‌گیرد، پیروزمندانه آن را برای مادر که از سه روز پیش بستری شده می‌برد. این ایزابل میان آن‌های دیگر سوگلی ایزابل است، چون لبخند به لب‌های مادر نشانده، لبخندی واقعی، لبخندی که هیچ دردی در پی ندارد، شادمانی بی‌غل‌وغشی در برابر خرگوشی که زیر ملحفه وحشت‌زده دست‌وپا می‌زند، و روشنایی جاودانه‌ای روی چهره مادری مثل همه مادرها. ایزابل‌های دیگری هم هستند، در سن‌وسال‌های گوناگون، با لباس‌های گوناگون.

برای این که چشم‌هایش را کاملاً باز کند، فقط یکی از ایزابل‌ها را کم دارد. صدای باران که از بیرون به گوش می‌رسد، این یکی ایزابل را هم برمی‌گرداند: همان که با چشم‌های خیس از اشک و روحی بی‌احساس، نومیدانه، کنار بزرگراه می‌دود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

از رخت خواب بیرون می آید، چند قدمی روی کرک یک فرش راه می رود، دوروبرش را نگاه می کند: اتاق گرد است. چرخ دیوار خودش می زند. نیم رقصی می کند. همه چیز سبز است. دیوارها، سقف و در. پرده ها را که اسفناجی رنگ است کنار می زند. جز خیابانی باریک که زیر باران برق می زند، چیز دیگری نمی بیند. خیابان بدون پیچ و خمی که انگار سنگ های گران بها روی آن ریخته اند، با توده ای سفید انتهای آن. شاید آسمان باشد. طرف راست، کنار ساختمان، میزی مرمی است با دو صندلی فلزی که روی علف ها سرنگون شده اند. طرف چپ ساختمان، چتری قرمز با وزش باد از جا می پرد و میان برکه های کوچک آب، این طرف و آن طرف می دود. آدری بین است، بی آن که قیافه اش را ببیند او را به جا می آورد، به خاطر حرکات شاد و بولهوسانه چتر که گاه کند حرکت می کند و گاه خیلی سریع، به همه طرف و هیچ طرف. ایزابل برمی گردد طرف تخت خواب، لباس هایش را می پوشد. هنوز خیس اند. صدایی درونی، صدایی که تا دیروز وجود نداشت، صدایی که تعبیر و تفسیر می کند، صدای بروز، اکنون به گوشش می رسد. صدای صومعه که سرد و تو خالی است: تو زیر سنگ ها خوابیده ای. حالا هم لباس اشک تن می کنی.

صبحانه طبقه پایین منتظرش است. بانوی سال خورده شیر را می گذارد گرم شود، روی نان سفید بریده شده مربا می مالد، قشری ضخیم. خواهرتان گفت پدر و مادرتان به زودی می آیند دنبالتان. اگر شماره تلفنی دارید به من بدهید. به شان خبر می دهم این جا هستید. البته تا هر وقت لازم باشد نگهتان می دارم. ایزابل دست هایش را دور پیاله شیر داغ می فشرد. ساکت می ماند. سپس از بیماری مادرش، وحشت پدرش، تصمیمش، و بالاخره نامه ای که زیر لیوان پلاستیکی گذاشته بودند حرف می زند. درباره مدارک و پولی که توی پاکت بوده چیزی نمی گوید. چند سالتان است؟ سیزده سال و نیم. خیلی خوب، گوش کنید ببینید چه می گویم. پیشنهاد می کنم هر سهتان این جا بمانید. اواخر ماه اوت هستیم. برای شروع مدرسه ها باید فکری بکنیم. توی دهکده یک مدرسه ابتدایی داریم. اسم آنا و آدری بین را، دست کم برای نیم سال اول هم که شده آن جا می نویسم. برای شما هم دبیری پیدا می کنم. بعد همگی منتظر می مانیم. شاید پدر و مادرتان واقعاً شما را برای همیشه ترک نکرده باشند. شاید تصمیم شان را عوض کنند. شما هنوز جوان تر از آن هستید که این چیزها را درک کنید: بزرگ ترها هیچ کاری را تا ابد ادامه نمی دهند. می روم شهر برایتان لباس بخرم. یادداشتی هم در رستوران جایگاه فروش بنزین می گذارم که اگر پدر و مادرتان برگشتند بدانند کجا هستید.

ایزابل ساکت، همه چیزهایی را که به او گفته می شود، می شنود و می پذیرد. جز یک چیز: همان

صدای درونی که ساکت نیست، صدایی خیس از باران که جای او همه چیز را راست وریس می کند: هیچ کس تو را به حال خود رها نکرده. این تو هستی که بچه هایت را از دست داده ای. اولی، پسر بچه ای دست و پا چلفتی و سرخوش، یعنی پدرت. دومی دختری عبوس و آسیب پذیر که مادرت باشد. واقعاً هیچ چیز را به امید تو نمی شود وا گذاشت.

در غیبت بانوی سال خورده، بچه ها به گشت و گذار توی خانه می پردازند. خانه بزرگی است، آدم می تواند توپش گم شود. سوراخ سنبه زیاد دارد، ژرف مثل یک خواب. آدری بن خواهرهایش را می برد توی راهرویی که انتهای باریکش به اتاقی ختم می شود غرق در آتش. قرمز قرمز قرمز. من این جا خوابیدم. یک تخت خواب با روتختی توری قرمز. گنجه هم قرمز است. پرده ای ارغوانی جلو پنجره قدی آویزان شده. برمی گردند توی راهرو و همه درها را باز می کنند. آنا اتاق خودش را که زرد است پیدا می کند، یک دسته گل میموزا هم توی گلدان روی میز کنار تخت خواب گذاشته شده. شش تا اتاق دیگر هم هست، هر کدام با رنگی متفاوت. در طبقه ایزابل، کنار اتاق سبز، سالن سفید رنگی پیدا می کنند. سه تا صندلی راحتی دسته دار، یک گوشه کنار چراغ پایه داری گذاشته شده. صفحه شطرنجی با مهره هایش با پاکت سیگاری انگلیسی روی میز پایه کوتاهی به چشم می خورد. و تا دل تان بخواهد کتاب. دیوارها پر است از قفسه های کتاب. آدری بن پیش از همه متوجه قالی بزرگی می شود که لوله کرده، پشت یکی از صندلی های راحتی گذاشته اند. جستی می زند و با خنده خود را روی آن می اندازد. قالی، بی آن که بچه را زمین بیندازد، به آرامی باز می شود و تا جلو پای دخترها می رسد. آدری بن که از ترس و در عین حال خوشحالی به سکسکه افتاده فریاد می زند: سگ. این که یک سگ است. همیشه دلم می خواست یک سگ داشته باشم. اسمش را می گذارم نلو. بگذار بیایم پایین، نلو. و نلو که اسمش نلو نیست، رام و خاطر جمع بی حرکت می ماند. از نژاد سن برنار است. از نوازش های پسرک لذت می برد، از شادی غرغر ملایمی می کند و روی کف پوش چوبی اتاق دراز می کشد.

بچه ها همراه سگ برمی گردند پایین و می روند توی آشپزخانه. باران بیرون پیچان و غران روی شیشه ها می کوبد و پنجره بالای ظرف شویی را که باز است به هم می زند. ایزابل می رود پنجره را می بندد و چراغ را روشن می کند. آسمان تیره و گرفته است، در یک چشم به هم زدن روشنائی اش را از دست داده. ایزابل می بیند آدری بن کنار پوزه سگ روی زمین دراز کشیده و آنا دارد به دقت سیبی را پوست می کند و می کوشد پوست را یک تکه از میوه جدا کند. خُب دیگر. اوضاع آن قدرها هم

نومیدکننده نیست. درست است که مامان و بابا ما را به حال خود رها کرده‌اند، ولی جادوگری را فرستاده‌اند تا از ما مراقبت کند. جادوگری مهربان و خوش‌قلب، با یک شیر.

بانوی سال‌خورده برمی‌گردد؛ با لباس‌هایی که برای آدری‌ین خیلی گشاد است، برای ایزابل خیلی تنگ، ولی کاملاً اندازه‌ٔ آنا. می‌گوید عیبی ندارد، فردا می‌روم عوض‌شان می‌کنم. گمان می‌کنم رفته‌اید و با گوشه‌وکنارهای خانه آشنا شده‌اید. این خانه برای خودش داستانی دارد که شب برای‌تان تعریف می‌کنم. خانه‌ها هم مانند آدم‌ها هستند؛ سن و سال خودشان را دارند و خستگی‌ها و دیوانه‌بازی‌هایشان را. یا نه، آدم‌ها هستند که مثل خانه‌ها، زیرزمین دارند، یا انباری‌های زیرشیروانی، با دیوار و گاه پنجره‌هایی بسیار روشن که طرف باغ‌ها و حیاط‌هایی قشنگ باز می‌شوند. بچه‌ها، من با سنگ‌های این منطقه ساخته شده‌ام. سخت، فرسوده، ولی استوار؛ از این‌ها گذشته از شما دعوت می‌کنم برویم زیر باران قدمی بزنیم. چند لحظه بعد سه بارانی آبی و دنبال آن‌ها یک بارانی خاکستری از تپه‌ای که خانه روی آن بنا شده پایین می‌روند. در باریکه‌راهی براق و نرم سوی دهکده‌ای می‌روند که آن پایین‌ترها قرار دارد. می‌روند توی مغازه‌ای که هم کافه است و هم بقالی، پاهایشان را روی پادری که پرزهایش کم‌ویش از بین رفته می‌کشند و پشت میز بیضی‌شکلی که برای آن چهار نفر خیلی بزرگ است می‌نشینند. سری سرخ‌رنگ روی بدنی گرد و چاق مانند چوب‌پنبه‌ای روی دهانهٔ بطری، از پشت پیشخان براندازشان می‌کند. مارسل، این‌ها نوه‌هایم هستند، بچه‌های ژاک. برای همگی‌مان شیرکاکائو بیاور.

آدری‌ین روی زانوهای بانوی سال‌خورده خواب رفته. نلو که از این پس نلو نامیده می‌شود، دور صندلی راحتی که آدری‌ین تویش خوابیده دایره‌وار می‌چرخد تا دوروبر خواب پسرک حصاری عبورناپذیر بکشد. ایزابل یک پتوی چهارخانه ایرلندی روی پاهایش انداخته، و آنا توی ژاکتی با لوزی‌های برجسته سفید و آبی فرو رفته. دونفری دارند به داستانی که بانوی سال‌خورده تعریف می‌کند گوش می‌کنند. صدایش آرامش‌بخش است؛ از آن صداهایی که آدم را فراتر از خودش می‌کشاند، صدایی گرم مانند پتوهایی که مادر شب‌ها، پیش از این که روی پنجه پاها اتاق را ترک کند، آن را تا زیر چانه بچه‌ها بالا می‌کشید. صدایی همچون روشنایی، همچون سپیده‌دم میان بیشه‌های تاریک.

اگلانتین^۵ صدایم می‌کنند، ولی اسم واقعی‌ام اوبه‌پین^۶ است. مادرم اسمم را در شی‌بارانی و سرد مانند امشب پیدا کرده. دو سال از عروسی‌اش می‌گذشت. پدرم هنگام گذراندن تعطیلات در بروتانی با او آشنا شده بود. طی اقامتش در آن‌جا، دوروبر مادرم پلکیده و تمجیدش کرده بود. دو هفته تمام. دو هفته پشت به اقیانوس، جلو لباس‌شویی‌یی که مادرم در آن کار می‌کرد. هر روز لباس می‌برد برای شستن. از آن‌جا که دوتا پیراهن و دوتا شلوار بیشتر نداشت، کاری می‌کرد که پیش از ظهر آن‌ها را کثیف کند تا بعد از ظهر ببردشان مغازه. پانزده روز بعد، لباس‌هایش از بسیار شستن نخ‌ما شده بودند، طوری که از آن طرف‌شان می‌شد اشیا را دید، طی این مدت، قلب مادرم هم بر اثر پافشاری پدرم همچون صابونی که توی آب حل شود، نرم شده بود. بعد پدرم برگشت پاریس که آن‌جا مغازه ساعت‌سازی داشت و مادرم را هم، مانند صدفی کمیاب که در ساحل پیدا کنند، همراه خودش برد. دو سال اول همه چیز به خوبی و خوشی گذشت. لبخند مادرم پشت پیشخان، به مغازه روشنی می‌بخشید. پدرم از این سو به آن سوی مغازه می‌دوید تا زنگ ساعت‌های شماطه‌دار را به طور یکسان میزان کند. روی همان ساعتی که برای اولین بار از جلو مغازه لباس‌شویی گذشته بود. هر روز به تعداد مشتری‌ها افزوده می‌شد: شادی مورد خوشایند همه است. کاروکاسی به سرعت گسترش می‌یافت. باید مغازه را بزرگ‌تر می‌کردند. فروشنده‌ای استخدام کردند. افسوس. این دختر برای چنین کسب‌وکاری بسیار ساده‌لوح بود، ولی برای بقیه کارها بسیار دانا. پدرم حواسش رفت جایی دیگر، آن‌چنان که ساعت‌ها همگی از کار باز ایستادند و شماطه‌ها وقت و بی‌وقت شروع کردند به زنگ زدن... جز موقعی که باید زنگ می‌زدند. مادرم پشت پیشخان بیش از همیشه به لبخند زدن ادامه می‌داد. سرانجام یک روز یکشنبه بی‌آن که خبری

بدهد، سوار قطار شد و به بروتانی برگشت. همه لبخندها و شادی‌های زندگی را نیز همراه خودش برد. پدرم سراسر شب را توی مغازه پرسه زد. صبح دختر فروشنده را مرخص کرد و با لباس‌هایی تمیز و قلبی گرفته راهی بروتانی شد. دو ماه وقت صرف کرد تا بتواند دوباره دل مادرم را به دست بیاورد. روز آخر که امیدش را از دست داده و می‌خواست برگردد، مادرم قبول کرد برای قدم زدن همراه او به دشت و صحرا برود. پدرم هی حرف می‌زد و حرف می‌زد و حرف می‌زد. طی مدتی که هی حرف می‌زد و حرف می‌زد و حرف می‌زد، مادرم هم آواز می‌خواند و آواز می‌خواند و آواز می‌خواند، موضوعی که باعث می‌شد پدرم نومید شود، و سرانجام دست از حرف زدن بردارد. حالا که مادرم به حرف‌هایش گوش نمی‌کرد، حتا مسخره‌اش می‌کرد، صحبت کردن چه فایده‌ای داشت. پدرم داشت برای جدایی همیشگی آماده می‌شد که مادرم همچنان در حال آواز خواندن خود را در آغوش انداخت، چنان ناگهانی که روی علف‌ها شروع کردند به غلتیدن و غلتیدن تا رسیدند به پرچینی از بوته‌های آزالیا. یک سال بعد من به دنیا آمدم. مادرم که هیچ‌وقت نمی‌توانست گل‌ها را از همدیگر تشخیص دهد، تصمیم گرفت به یادبود آن روز اسمم را بگذارد اگلانتین.

بانو از جا برمی‌خیزد، آدری‌ین را بغل می‌کند و به دخترها می‌گوید همان جا منتظرش بمانند. پسرک را می‌برد به اتاق قرمز، نلو هم دنبال‌شان. پسرک بیدار نمی‌شود، وقتی بانوی سال‌خورده لباسش را می‌کند، فقط نفس عمیقی می‌کشد و هنگامی که او را میان ملحفه‌های قرمز می‌خواباند، صدای زمزمه‌مانندی که به‌دشواری شنیده می‌شود از میان لب‌هایش خارج می‌شود. سگ، همچون پیشخدمتی وفادار و برده‌ای شاهانه پای تخت پسرک دراز می‌کشد. بانو برمی‌گردد آشپزخانه و جوشانده‌ای از نعنا درست می‌کند. آنا جلو میز کوتاه زانو زده و دارد با مهره‌های شطرنج بازی می‌کند، در همان حال شستش را هم می‌مکد. ایزابل پیشانی‌اش را به شیشه تکیه داده و به وراجی دانه‌های باران روی سنگریزه‌های خیابان گوش می‌دهد. صدای بانوی سال‌خورده آن‌ها را به عالم واقعیت برمی‌گرداند. برمی‌گردند توی صندلی‌های راحتی‌شان، جوشانده برگ نعنا و گفته‌های بانوی سال‌خورده را آرام‌آرام می‌نوشند.

شب‌ها مادرم خیاطی می‌کرد. من همچنان که به حرکات موزون انگشت‌هایش و برق سوزن که از میان پارچه می‌گذشت چشم می‌دوختم، درس‌هایم را با صدای بلند می‌خواندم. مادرم علاقه فراوانی به نوآوری در بالاتنه پیراهن‌ها داشت. لباس‌هایی برای خودش ابداع می‌کرد و می‌دوخت و چنان به تنش برازنده بودند که چشمان پدرم از شگفتی و اشتیاق خیره می‌ماندند. برای من هم

بلوزهایی می دوخت. طرح آن‌ها را از نقاشی‌های کودکان‌ها می‌گرفت. پدرم کنار بخاری می‌نشست و روزنامه می‌خواند. ولی دورانی را که دارم برای‌تان تعریف می‌کنم، مربوط به گذشته خیلی دوری است. چه‌طوری می‌توانم برای‌تان مجسم کنم. چراغ‌هایی که چهره مادرم را روشن می‌کردند، حالا دیگر خاموش‌اند. دفتر روزنامه‌ای که پدرم آن را می‌خواند، اوت ۱۹۱۴ در آتش سوخت. اولین روزهای جنگ شادی‌آمیز بودند. سکوهای ایستگاه‌های راه‌آهن، حالت حیاط مدرسه را به خود گرفته بودند. یک طرف پسرها پرسروصدا، و تا حدی زورکی شاد بودند. طرف دیگر دخترها، خاموش و هراسان، توی دل‌شان می‌دانستند چه اتفاقی باید بیفتد. پدرم دوبار مرخصی آمد. بار دوم که دیدمش، نعره‌زنان او را از خودم راندم، از آن ریش بلند، آن موهای خاکستری و آن نگاهی که به من دوخته بود خوشم نمی‌آمد. برایم بیگانه شده بود، برخاسته از میان گل‌ولای، موش‌های تو سنگر، گازهای سمی: جنگ در گوشه‌وکنار قلبش رخنه کرده بود تا کوچک‌ترین رشته ملایمت، آرامش و شادمانی را از او بگیرد. نگاه توخالی‌اش را با پرسه زدن توی کافه‌ها پر می‌کرد. بار سوم دیگر برنگشت، موقعی که فهمیدم کشته شده، احساس آرامش کردم. وضع کاروکاسی مغازه خراب بود، زمان جنگ کسی احتیاج به ساعت نداشت. گرسنگی خیلی راحت گذشت زمان را از یادها می‌برد. ترس بهتر از عقربه‌های ساعت گذشت ثانیه‌ها را اعلام می‌کند. باید مغازه را می‌بستیم. مادرم در یک کارخانه لاستیک‌سازی کاری پیدا کرد. تا آن موقع آدم تهی‌دست و درمانده ندیده بودم. آن زمان به سن و سال تو بودم، آنا، گمان می‌کردم آدم هر وقت به پول احتیاج پیدا کند فقیر است. اشتباه می‌کردم. آدم موقعی تهی‌دست است که پول نه به شما نیازی دارد و نه هیچ‌کس دیگر. مادرم از کاری به کاری دیگر می‌پرداخت. آخرسر کارش به کلفتی کشید و من هم توی یک بقالی میوه می‌فروختم. مزد من بیشتر از دستمزد او بود. جنگ تمام شده بود، ولی برای فقیر بیچاره‌ها جنگ هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. فقط بی‌سروصداتر است، همین. وقتی مادرم مرد، من به سن تو بودم، ایزابل. خیلی خوب یادم است. یک روز دل‌انگیز بهاری بود.

آنا زانوهایش را توی بغلش جمع می‌کند. نگاهش را به نقطه نامعلومی دوخته. صدای ریزش باران که ضخامت شیشه‌ها و کلفتی پرده‌ها ملایم‌ترش می‌کنند، یکنواخت است. گفته‌های بانوی سال‌خورده واضح‌ترش می‌کند، بی‌آن‌که باعث قطع شدنش شود. مثل پرستوهایی که روی سیم باریکی می‌نشینند. آنا چند کلمه‌ای را توی ذهنش ثبت می‌کند و آن‌ها را همراه خود توی خواب و خیال‌هایش می‌برد. مغازه لباس‌شویی، ساعت شماطه‌دار، چراغ، گل اوبه‌پین، روزنامه،

عقربهٔ ساعت. ایزابل کلمهٔ خاصی را انتخاب نمی‌کند. همگی را، یک‌به‌یک در ذهنش جا می‌دهد. آزمندانه کلمات را می‌بلعد، افسون کسی شده که از رویدادهایی چنان سیاه و غم‌انگیز با صدایی چنان روشن و دلپذیر حرف می‌زند، شگفت‌زده روبه‌روی کسی نشسته که همزادش است در آینه‌ای کهنه و گرد و خاک گرفته، بچه‌یتیمی هفتاد و نه‌ساله.

شهر کتاب (nbookcity.com)

پنج سال در آن بقالی کار کردم. در یک انباری کوچک می‌خوابیدم. میان دیوارهایی از کیسه‌های آرد، قهوه و صابون. زن و شوهر صاحب مغازه با من مهربان بودند. پیشنهاد کردند اتاقی توی خانه‌شان به من بدهند، ولی قبول نکردم. سال خورده بودند، دست کم در چشم‌های سیزده‌ساله من. بچه نداشتند. شوهر هیچ‌وقت سروکله‌اش توی مغازه پیدا نمی‌شد. او به صورت حساب‌ها و سفارش‌ها رسیدگی می‌کرد. میان ثبت دو قلم توی دفترش، کتاب مقدس می‌خواند. به من می‌گفت توی این کتاب هر چی بخواهی می‌توانی پیدا کنی، کوچولو. همه تیره‌روزی‌های دنیا و همه خوشبختی‌هایی که در انتظار آدم است. من هم می‌گفتم بله، درست است. ولی توی دلم می‌گفتم نه. سر در نمی‌آوردم یک کتاب چه ارتباطی با اشک‌ها می‌توانست داشته باشد و کمتر از آن با خنده‌ها. برای نشانه‌گذاری صفحه‌هایی که می‌خواند، از صورت حساب‌ها استفاده می‌کرد. مثل یک حساب‌دار آن را می‌خواند: یک طرف ستون خوب‌ها و طرف دیگر ستون بد‌ها. بعد حاصل آن‌ها را جمع‌بندی می‌کرد. اجل همچون مأمور اجرایی در خانه‌اش و میان خواب قیلوله ظهر سراغش آمد. زنش از من خواست بمانم. قبول نکردم. نمی‌دانستم چرا پیشنهادش را رد می‌کنم، ولی می‌دانستم حق با من است. بعد... بعد، ایزابل، بهتر است برویم بخواییم: خواهرت بیشتر از این تاب خستگی ندارد. دیروقت است. یک شب دیگر باهم از بقالی بیرون می‌آییم. وقت کافی در پیش داریم.

بچه اولی رفت توی اتاق سبزش، دومی توی اتاق زردش و سومی توی اتاق قرمزش. هر سه درون زورق خواب جا گرفته‌اند، در همان حال باران همچنان می‌بارد تا همه سطح زمین را بپوشاند. پنج روز گذشته است. پنج روز گل‌وگیاه چینی، کتاب خواندن و بازیگوشی. پنج روز اسفنج آب‌کشیده، پنج قرن رطوبت. آب آسمان را از نظر محو می‌کند. روی برگ‌ها می‌لغزد. حتا توی افکار آدم هم نفوذ می‌کند.

آدری‌ین بدون کلاه توی باغ می‌دود و سگ را صدا می‌زند، ولی سگ خودش را به کری می‌زند. نلو از باران خوشش نمی‌آید. باران موها را خیس و سنگین می‌کند و دست‌ها و پاها را گل‌آلود، بنابراین وقتی برمی‌گردد، توی آشپزخانه قرنطینه می‌شوی و اجازه نمی‌دهند توی اتاق‌ها پرسه بزنی. ولی چگونه می‌توان برابر صدا زدن‌های این خورشید پنج‌ساله مقاومت کرد. نلو با گام‌هایی سنگین و شمرده می‌رود سراغ آدری‌ین. توی راه برمی‌گردد و نگاهی به خانه و گرمای درون آن می‌اندازد. نفس عمیقی می‌کشد و به راهش ادامه می‌دهد. هر دو باهم می‌روند طرف انتهای باغ.

آنا توی گنجۀ اتاقش تعدادی لباس قشنگ پیدا کرده. یکی یکی آن‌ها را می‌پوشد، با دستش

چین‌های پریچ‌وخم پایین دامن را نگه می‌دارد و قدم می‌زند، توی آینه خودش را برانداز می‌کند و در عالم خیال دنبال پیراهنی از باران می‌گردد و کفش‌هایی از علف.

ایزابل مشغول نوشتن است. موهای خرمایی‌اش صورتش را پوشانده. خیلی بادقت است. برای صاف و درست نوشتن یک حرف یا قاطعانه بودن یک ویرگول سخت تلاش می‌کند. با پیشانی چین‌انداخته، انگشتانی دردناک از فشار بیش از اندازه‌ای که به مداد وارد می‌آورند، دارد دیکته می‌نویسد. صدای بروژ از آن دورها توی گوش‌هایش می‌پیچد. از پس پرده باران، صدایی یخ‌زده. به‌دشواری می‌تواند آن را بشنود. دلش می‌خواهد هیچ کلمه‌ای را جا نیندازد، حتا صدای یک نفس را. در حال کار کردن کسی مزاحمش نمی‌شود. کاملاً طبیعی است که دخترکی سیزده‌ساله چند صفحه‌ای مشق بنویسد. چهره‌ای آرام و باوقار دارد. اطمینان‌بخش. آدری‌بن تنها کسی است که حدس می‌زند، ولی نمی‌داند چه حدسی می‌زند. با یک بغل سیب‌های سرخ که به خانه برمی‌گردد، می‌پرسد: داری برای کسی نامه می‌نویسی، بل؟ ایزابل جوابی نمی‌دهد، دفترش را می‌بندد، دوتا از سیب‌ها را می‌اندازد هوا و شروع می‌کند به شعبده‌بازی. آدم مگر به این‌گونه پرسش‌ها می‌تواند جوابی بدهد؟ به او بگو داری برای مرده‌ها نامه می‌نویسی. خُب، مگر غیر از این است: به چه کس دیگری می‌شود نامه نوشت؟

روز ششم هم مثل همه روزهای دیگر به پایان می‌رسد. شب می‌آید و همراه آن نور طلایی چراغ‌ها و برهنگی چهره‌ها در پرتو روشنائی زیادی زردرنگ آن‌ها.

آدری‌بن توی رخت‌خوابش است. دارد با نلو حرف می‌زند. رازهایی درباره گربه‌ها و دزدها با او در میان می‌گذارد. این‌ها اسراری است که باید بین خودمان بماند، نلو. باید قسم بخوری به کسی نمی‌گویی. به هیچ‌کس. آنا و ایزابل توی صندلی‌های راحتی‌شان نشسته‌اند. به داستان بانوی سال‌خورده گوش سپرده‌اند. ماجراهای جادوگر کوچکی در زمان ما.

وقتی بقالی را ترک کردم، نمی‌دانستم کجا بروم. یا دست کم این فکری بود که از ذهنم می‌گذشت. ولی پاهایم خوب می‌دانستند کجا می‌خواهم بروم. آن‌ها مرا به آن‌سوی شهر راهنمایی کردند، از محله‌های جنوب به محله‌های شمال. بی‌آن‌که خسته شوم، همین‌طور به راه رفتن ادامه می‌دادم، به مغازه‌ها، یا رنگ‌ها، یا چهره‌ها نگاه نمی‌کردم. همه‌چیز تازگی داشت، ولی این تازگی‌ها در چشمان من هیچ برق‌وجلائی نداشتند. پاها و چشمانم باهم توافق کردند جلو ساختمانی بایستد با نمای آجری قرمز، که هیچ جذاییتی نداشت و شبیه بسیاری از بناهای دیگر در این محله

کارگرنشین بود. نوشته پلاک روی در را چندین بار خواندم: «خانم پارکر و پسرش ایوان، مری‌های رقص.» آسمان تیره و گرفته بالای بام‌ها، نوای موسیقی از پشت کرکره‌های بسته، و در چوبی با گره‌های بزرگ: همه این‌ها را می‌شناختم. آخرین بار از این کوچه گذشته بودم. آن موقع چهار سالم بود. شاید هم کمتر. پدرم مرا قلم‌دوش کرده بود. تنها من بودم و او. نوشته روی پلاک را به صدای بلند خواند و خندید، به هوا پرتابم کرد و باز هم با صدای بلند گفت: تو در آینده این کاره خواهی شد، خوشگلکم. ستاره‌ای بلندآوازه. هزینه‌های کلاس را خودم می‌پردازم. وقتی پیر شدم، اسمت را توی روزنامه‌ها می‌خوانم. به تماشای هنرنمایی‌ات روی صحنه بزرگ‌ترین تماشاخانه‌ها می‌آیم. دو یا سه بار مرا تا ارتفاع طبقه اول به هوا پرتاب کرد. آن موقع خیلی سبک بودم. دوتایی از خنده غش‌وریه می‌رفتیم. بعد گردش‌مان با گفته‌هایی دیگر در محله‌هایی دیگر ادامه یافت. بعد از آن روز دیگر هرگز درباره کلاس حرفی نزد و من پانزده یا شانزده سال بعد برگشتم آن‌جا که بار دیگر صدای خنده‌اش را بشنوم. پدر و مادرها ایزابل، هرگز درست نمی‌دانند چه وعده‌هایی به بچه‌هاشان می‌دهند. هرگز. نباید به خنده‌هاشان و از آن بیشتر، خشم و خروش‌هاشان اعتماد کرد. در که باز شد، زنی چاق، رب‌دوش‌امبربه‌تن از من پرسید چه می‌خواهم، بی‌آن‌که یک لحظه تردید به خودم راه دهم، جواب دادم: می‌خواهم به یاد پدرم در این کلاس نام‌نویسی کنم. بعد بی‌درنگ رفتم توی خانه. راهرو را با پاهای لرزان، تا انتها طی کردم انگار آدم توی صومعه پا می‌گذارد. آن پنج سالی که در بقالی کار می‌کردم، پول زیادی پس‌انداز کرده بودم. آن‌قدر که بتوانم یک سالی در آن کلاس کارآموزی کنم. پس از آن مرا به عنوان منشی آموزشگاه استخدام کردند: به حساب و کتاب صندوق رسیدگی می‌کردم.

کلاس به فعالیتش ادامه می‌داد. همین که یکی از شاگردها اصول اولیه را فرا می‌گرفت و استعدادکی از خود نشان می‌داد، خانم پارکر همه فوت‌وفن‌هایش را به کار می‌برد تا او را متقاعد کند برود توی کلاس دیگری درس و تمرین را ادامه دهد. سال‌ها گذشتند. بیست و سوم ماه مه ۱۹۲۹ بود که ساعت ده صبح، یک نفر تلفن زد. از یک تماشاخانه بود. به رقاصه‌ای نیاز داشتند تا نقش کوچکی در نمایش‌نامه نویسنده‌ای نروژی اجرا کند. این نقش سه چهار دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید. کافی بود رقاصه بی‌آن‌که بیفتد، چند گام موزون بردارد. این هم یکی از ترفندهای مادام پارکر بود تا دخترهای جوانی را که زیاد دوروبر پسرش می‌پلکیدند، دک کند: اجرای نقشی درجه دوم در تماشاخانه‌ای نه‌چندان معروف. نمی‌دانم چرا خودم پیشنهاد را پذیرفتم. برای تمرین، تمام

بعد از ظهر را وقت داشتم. نمایش همان شب اجرا می‌شد. از این بابت خوشحال بودم. دلم می‌خواست نواخت زندگی‌ام را عوض کنم. به هیچ کس نگفتم کجا می‌روم. پانزده سال در آن تماشاخانه کار کردم، بعد هم در یک گروه نمایشی سیار. پس از آن ازدواج کردم. بچه‌دار شدم. احساس حماقت می‌کردم، ولی خوشبخت بودم.

احساس حماقت می‌کردم، ولی خوشبخت بودم: ایزابل تنها کسی است که به این دروغ سطحی پی می‌برد، در پس این سخنانی که به سرعت ادا می‌شود، به این تند شدن پنهانی نفس‌ها، انگار باید از موضوعی به سرعت بگذرد، حرفی بزند، هر چه شد، تا آن حرف اصلی و کاملاً خصوصی پوشیده بماند. ولی صدایی که با صدای اصلی پوشانده شده، بیرون می‌آید و خودی نشان می‌دهد. کلام نابود شده صدایش را به گوش شنونده می‌رساند. احساس حماقت می‌کردم، ولی خوشبخت بودم. احساس می‌کردم مرده‌ام، ولی خوشبخت بودم. احساس می‌کردم مرده‌ام، مرده بودم.

اگلانتین در برابر چشمان شگفت‌زده بچه‌ها، از چمدانی که لباس‌های مخصوص نمایش را در آن گذاشته، نقاب‌هایی بیرون می‌کشد. ماجرای کارناوالی را برای‌شان تعریف می‌کند. نمایش سیاری ناموفق، ساعت دو صبح شام خوردن، بحران نفس‌تنگی سوفلور نمایش، سگی که پای دختر هنرپیشه‌ای را روی صحنه گاز می‌گیرد، اجرای نمایش در سالن‌های خالی از تماشاچی. یک نوع زندگی، به هر شکل و هر ترتیبی که شده. در آغوش فشردن‌ها، از خوشحالی نفس‌بند آمدن‌ها. خلاصه سرگذشت یک خانواده، در اروپایی آشفته و خون‌آلود. نه یک کلمه از جنگ، نه از شوهر و نه از بچه.

اسمش ایزابل است. این دیگر مسئله‌ای کم‌وبیش حتمی است. مسئله‌ای بی‌اهمیت. هر کسی بنا به عادت اسمش را دوست دارد. انگار بیشتر از نیمی از صورتش کنده شده. گاهی تکان می‌خورد. آن وقت است که آدم بد می‌خواهد. یا اصلاً خوابش نمی‌برد. توی رخت‌خواب از این‌دنده به آن‌دنده می‌غلطد. توی اسم مچاله‌شده غلت و واغلت می‌زند. نعره‌ها موقعی سر می‌رسند که آدم سرانجام خوابش برده: نعره‌های آدری‌ین که مردی را در آستانه‌اتاقش می‌بیند، غولی، که نلو با خوشحالی از سروکولش بالا می‌رود. دخترها به آن طرف می‌دوند، اگلانتین هم پشت سرشان؛ خودش را در آغوش پسرش می‌اندازد. همه می‌خندند، کمی حرف می‌زنند، از هم جدا می‌شوند که بروند بخوابند. تا فردا صبح.

همه‌جا چنان شلوغ و پرسروصداست که هیچ‌کس متوجه رویدادی دیگر، رویدادی خیلی عجیب‌تر نمی‌شود: دیگر باران نمی‌بارد.

پنجاه سال دارد. فقط چشم‌هایش را می‌شود توی صورتش دید. با مردمک‌هایی مثل گربه و رنگ‌طلایی. وقتی به حرف‌های‌تان گوش می‌دهد، انگار تا درون ذهن‌تان نفوذ می‌کند. آن‌چه را که گفته شده می‌شنود و هم‌زمان نگاهت می‌کند ببیند کی هستی. وقتی هم با آدم حرف می‌زند، باز همین کار را می‌کند، نه از شنیدن باز می‌ماند و نه از نگاه کردن. این چشم‌های طلایی همه‌جای دنیا، زیر آسمان‌های گوناگون درخشیده‌اند، آب‌های سبز همه‌اقیانوس‌ها توی آن‌ها منعکس شده است. ژاک از جاشویی و ملوانی شروع کرده و به ناخدایی رسیده. جز این هم، دنبال حرفه‌دیگری نرفته، روی همه‌کشتی‌های دنیا کار کرده. هیچ‌وقت هم پول‌دار نشده. دستمزد چندین ماه طی یک شب، با رفتن به خشکی بر باد رفته: آدم بس که طی ماه‌ها جز برهوت بی‌پایانی از آب شور ندیده، ولع نوشیدن به جانش می‌افتد. هربار کشتی‌اش غرق یا بی‌کار می‌شود، می‌آید سراغ مادرش. به اندازه‌ای که اتفاقی را به رنگی درخشان و تند رنگ کند، با خنده‌وشوخی به مادرش جوانی ببخشد و بعد هم راه بیفتد سمت جنوب یا شمال، یا شرق، به هر سمتی که شد.

شک و بدگمانی. ایزابل به‌شدت بدگمان است، تا آن‌جا که امکان دارد از ژاک دوری می‌کند و بی‌آن‌که لبخند بزند، این بیگانه‌ای را که شانه‌های پهنی دارد و صدایی دورگه و خشن، می‌پاید. نلو اربابش را پیدا کرده. با این همه آدری‌ین را به او نمی‌فروشد و شب‌ها پایین تخت پسرک می‌خواهد. نلو قلب بزرگی دارد، آن‌قدر بزرگ که بتواند چندین ستاره را باهم و در همان گوشه‌آسمان و با همان عوعو کردن‌ها در آن جای دهد. من، ایزابل بروژ غمگین و گرفته، قلبم خیلی تنگ‌تر و

کوچک‌تر از یک سگ است. هیچ‌کس نمی‌تواند وارد آن شود، به‌ویژه این آدم که با آن موهای بلند خاکستری‌اش شبیه پدرم است. اول برادرم را شیفته خودش کرد و بعد هم خواهر کوچکم را. این چیزها را خوب درک می‌کنم. او به همان آسانی که نفس می‌کشد، دل آدم‌ها را می‌برد. صبح در فرصتی که شکلات داغ توی لیوان‌ها کمی سرد شود، آدری‌ین بازیگوش را آرام می‌کند و بعد هم آن را از خواب و خیال‌هایش بیرون می‌کشد. ولی برای به دست آوردن دل من، به زمان زیادی احتیاج دارد. من، ایزابل، ملکه بروژ، ملکه هیچ‌جا و هیچ‌کس.

ایزابل از جا بلند می‌شود، لب‌هایش را با پشت دستش پاک می‌کند. دیدید اگلانتین، دیگر باران نمی‌بارد. حیف شد. نمی‌توانم آفتاب را تحمل کنم. از آشپزخانه می‌رود بیرون، سر راه، صندلی‌اش را واژگون می‌کند، می‌دود توی اتاقش و خسته و درمانده، مثل سربازی که دو شب پشت سر هم در سرزمین دشمن پیاده‌روی کرده، خود را روی تخت‌خوابش می‌اندازد.

روزها می‌گذرند. روزهایی که چیزی برای تعریف کردن ندارند، چون عشقی در آن‌ها نیست. ایزابل بی‌هدف توی حیاط قدم می‌زند. بقیه معلوم است کجا هستند. از وقتی هوا خوب شده دیگر خانه را ترک نمی‌کنند. کارهای‌شان برعکس است. انگار خورشید کمتر از روشنائی حضور جوان سال‌خورده پنجاه‌ساله‌ای درخشش دارد که پوستش به رنگ مس و موهایش نمک‌سود است و آدری‌ین و آنا یک لحظه هم از او جدا نمی‌شوند، درست مثل جوجه‌مرغ‌هایی که زیر پره‌ای صدای دلپذیر او خود را گرم می‌کنند. و اما اگلانتین، بهتر است حرفش را هم نزنیم. مثل دختر بچه‌ها لباس می‌پوشد. پسرش را با چشمانی تب‌آلود نگاه می‌کند. او را با نگاهی می‌نوشد، می‌خورد، می‌بلعد. طوری براندازش می‌کند که انگار تازه به دنیا آمده: یک بیگانه و در عین حال همه‌چیز آدم. زیباترین گل حیاط‌تان. گلی که تا همین دیروز وجود خارجی نداشت. ایزابل اخم می‌کند، دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. از این طرز نگاه کردن اگلانتین متنفر است. مشتی علف از زمین می‌کند، به شکم زیر بوته‌ای دراز می‌کشد و صورتش را توی خاک فرو می‌برد.

یک سینه‌سرخ توی علف‌ها بالاوپایین می‌پرد. ایزابل نفسش را توی سینه حبس می‌کند. نمی‌تواند از این لکه سرخ روی گردن نارنجی و خاکستری پرنده چشم بردارد. شروع می‌کند به جلو رفتن، خیلی آهسته. اول یک دستش را جلو می‌برد، بعد دست دیگرش را، پس از آن پاها را. کمی درنگ می‌کند. باز یک دست، بعد دست دیگر، به ملایمت، خیلی آرام.

پرنده دست از خواندن برداشته. باد توی گلویش می‌اندازد و به همه طرف نگاه می‌کند. ایزابل

چشم‌هایش را می‌بندد. این‌طوری نامرئی هستم. مورچه‌ای از پای چپش بالا می‌رود، بعد می‌آید پایین. ایزابل تکان نمی‌خورد. پرنده آن‌جاست، کاملاً نزدیک او. خطر را حس کرده، ولی شوق خواندن در او قوی‌تر است، شوق این گوشه‌دورافتاده دنیا که در آن نشسته، این آبی آسمان و این سبز زمردین برگ‌ها. روی این شاخه خم‌شده، چه‌قدر به من نزدیک است. چه‌قدر نزدیک و چه اندازه دور. نه نگاه باید کرد، نه نفس کشید، و نه حتا وجود داشت. می‌شود گفت تقریباً در دسترس من است. وقتی من دیگر وجود نداشته باشم، آن وقت او را گرفته‌ام.

از توی خانه هیچ صدایی شنیده نمی‌شود. بچه‌ها به طور حتم دارند به یکی از این داستان‌های احمقانه درباره نهنگ‌ها گوش می‌دهند. به این دریانورد ابله‌ی که دور دنیا می‌گردد و جز داستان‌هایی کودکانه چیز

دیگری ندارد برای بچه‌ها به ارمغان بیاورد. اگلانتین هم مثل آن دوتا بچه دیگر است: سرخوش، با صورتی که از تحسین گرد شده. این اگلانتین حتا متوجه غیبت من هم نمی‌شود. درست مثل آنا احمق است. اگر قرار باشد آدم عاشق یک دزد دریایی شود که هیچ گنجی ندارد یا عاشق بچه سال خورده‌ای با موهای خاکستری باشد، لزومی ندارد تا هفتاد و نه سالگی صبر کند.

ایزابل با چشم‌های بسته، نفس توی سینه حبس‌شده، در سکوتی که توی وجودش جا خوش کرده، فرو می‌رود. در کوچه‌های خالی از رهگذر بروژ غرق می‌شود. می‌رود تا جایی سفید و خلوت، مثل بیابان. خودش را به شدت دوروبر خلئی که در قلبش احساس می‌کند فشرده. حالا: به‌ناگهان خود را

رها می‌کند، زیبا و دوست‌داشتنی مثل یک گربه، ظریف و برازنده مثل یک ببر. سینه‌سرخ بال‌هایش را گشوده، پرهایش از خشم می‌لرزند، ولی خیلی دیر، کار از کار گذشته و الان توی دست‌های ایزابل است، نه جایی برای دست‌وپا زدن دارد و نه هوایی برای جیغ زدن، هیچ چیز ندارد. مثل ماهی‌یی که از آب بیرونش کشیده باشند از آسمان جدایش می‌کنند؛ با چشمان از حدقه‌درآمده از شدت خشم، دارد توی تاریکی خفه می‌شود.

ایزابل گرمای پره‌های نرم، سفتی نوک و ظرافت پنجه‌های پرنده را توی دست‌هایش حس می‌کند. زندگی هراسان را میان انگشتانش می‌بیند. خدا را در گودی دست‌هایش به دام انداخته و شروع

می‌کند به فشردن، فشردن، فشردن.

این کار را نکن ایزابل، هرگز این کار را نکن. نکن، نه به خاطر این که من از تو می‌خواهم. می‌دانم از من خوشش نمی‌آید. به خاطر خودت این کار را نکن. پس از آن چه به سرت خواهد آمد؟

صدای ژاک است. صدایی موّاج، با چشمانی طلایی. در فاصلهٔ دومتری پشت سر او ایستاده. ایزابل صدای نزدیک شدنش را نشنیده. جنب نمی‌خورد، گوش می‌دهد بی‌آن که بفهمد. واژه‌ها یکی‌یکی جلو می‌آیند تا به او برسند.

خوب فکر کن، به اندازهٔ بیست ثانیه فکر کن. بیشتر از بیست ثانیه از عمر این پرنده نمانده. انگشتانت را بس که فشار داده‌ای سرخ شده‌اند. دخالتی نمی‌کنم. آزادت می‌گذارم. فقط به تو می‌گویم: اگر چیزی یا کسی را زندانی کنیم، در واقع با این کار خودمان را زندانی کرده‌ایم. آن‌چه را نابود می‌کنیم، به نوبهٔ خود ما را هم به نابودی می‌کشاند. ده ثانیه، هنوز وقت داری. خوب فکرهايت را بکن. دست‌ها و چشم‌هايت را به ناپاکی می‌کشاند، ایزابل. در تومی‌گندد.

پنج ثانیه. دیگر در این قفس ساخته شده از گوشت و استخوان حرکتی به چشم نمی‌خورد. دو ثانیه. ایزابل طرف ژاک برمی‌گردد، مشت‌هایش را حوالهٔ صورت او می‌کند و انگشتانش را در آخرین ثانیه از هم می‌گشاید. سینه‌سرخ ابتدا هیچ حرکتی نمی‌کند، بی‌حس شده. بعد سایه از قلب کوچکش محو می‌شود و زندگی جای آن را می‌گیرد، عصب‌ها و ماهیچه‌ها جان می‌گیرند، پس از آن با حرکتی سریع پرواز در دل آسمان‌ها.

جانی و دزد دریایی رودرروی هم می‌مانند. به هم نگاه نمی‌کنند. چیزی به هم نمی‌گویند. ژاک نیم‌چرخ می‌زند و برمی‌گردد توی ساختمان.

اگلانتین لباس‌های چهار بچه را روی بند پهن می‌کند؛ یکی‌شان پنجاه‌ساله است. سفرهٔ شطرنجی قرمزی را با نوک انگشتانش گرفته، گیره‌ای چوبی هم میان دندان‌هایش است و دارد وضعیت را برانداز می‌کند. تا همین چند روز پیش زندگی توی خانه آرام بود، حتا کم‌وبیش عبوس و بی‌حال. از اتاق‌ها هیچ صدایی نمی‌آمد، جز گه‌گاه صدای خمیازهٔ نلو. حالا تنهایی و سکوت از این خانه گریخته؛ مثل گنجشکی که از صدای خنده‌ها ترسیده. اگر هم قرار باشد سکوت و تنهایی روزی دوباره به این خانه برگردد، مانند گذشته شفاف و شادمانه نخواهد بود، بلکه در اندوه این روزهای درخشان و دلتنگی این خنده‌های بی‌امان فرو خواهد رفت. چه باید کرد؟ چگونه می‌توان این دنیای

زیبا و دل‌انگیز را حفظ کرد، به همان استواری این پیراهنی که با دوتا گیره از شانه‌هایش به بند آویزان است و باد آن را بالاوپایین می‌اندازد و نجوای فرشتگان در آن می‌پیچد؟

روزی که مدرسه‌ها باز می‌شوند، ژاک از همه زودتر بیدار می‌شود و ضمن این‌که دارد تصنیفی قدیمی را زیر لب زمزمه می‌کند، در اتاق آنا و آدری‌ین را می‌کوبد. انگار گروهی بیست یا سی نفره از راه‌زنان هستیم، همگی با لباس سفید، به شیوه، خب متوجه هستید، به شیوه کاسب‌کارها. ژاک چندین بار فریاد می‌زند: می‌شنوید یا نه. آدری‌ین می‌پرد توی راهرو، صورتش با طراوت و سرخ‌وسفید است. آنا کمی بعد در آشپزخانه به آن‌ها می‌پیوندد، چشم‌هایش هنوز خواب‌آلود است. امروز صبح با روزهای دیگر فرق دارد. انگار همگی تب داریم. با صدای بلند حرف می‌زنیم. لیوان شیر را قورت‌قورت سر می‌کشیم و نان را می‌بلعیم. همگی خوشحال‌ایم و کمی هم ترس ته دل‌مان نشسته.

ژاک دست‌هایش را به هم می‌کوبد، کیف‌ها را بررسی می‌کند، وقت رفتن رسیده. بچه‌ها و نلو توی حیاط دنبالش راه می‌افتند، راه را که تا دهکده سرازیر است، در پیش می‌گیرند. ایزابل تنها می‌ماند، هنوز لباس خواب به تن دارد، به قیل‌وقال و آواز پرنده‌ها در آسمان شفاف و درخشان گوش می‌دهد و فرورفتن نان کره‌مالیده را توی اقیانوس شیر کاکائو تماشا می‌کند.

اگلانتین کنارش می‌نشیند. با تو حرف دارم ایزابل، باید دربارهٔ خودت با تو صحبت کنم؛ بعد هم دربارهٔ ژاک و سرانجام در مورد خودم. ولی اول از تو شروع کنیم. مدرسهٔ دهکده، اتاق کوچکی است با یک مشتم بچه‌های پنج تا ده‌ساله. شهر هم خیلی از این‌جا دور است و در نتیجه باید در مدرسهٔ شبانه‌روزی اسم بنویسی. من ترجیح می‌دهم تو این‌جا یاد بگیری، کنار خودم. فکر کردم ژاک، دست کم برای مدتی هم که شده، بتواند آموزگار خوبی برایت باشد. از آن‌جا که می‌دانم میانهٔ خوبی با او نداری، بگذار دو سه موضوع را برایت توضیح بدهم، بعد می‌توانی هر طور دلت خواست تصمیم بگیری.

اگلانتین از جا برمی‌خیزد و همچنان که دور آشپزخانه می‌چرخد، به حرف زدن ادامه می‌دهد. ژاک بچهٔ خیلی خاصی است. مثل همهٔ بچه‌های دیگر. پدرش در گروه نمایشی ما چرخ پنجم اتومبیل بود. استعداد خاصی در جادوگری داشت. برای جلب تماشاچی و بالا بردن درآمد، پیش از بالا رفتن پرده شعبده‌بازی‌های جالبی می‌کرد. وقتی ژاک هفت‌ساله شد، پدرش تصمیم گرفت با او برنامه‌ای اجرا کند. بچه توی چمدان بزرگی می‌خزید و بعد پدرش در آن را می‌بست و زنجیری دور آن می‌کشید و قفل بزرگی هم به آن می‌زد. ده ثانیه بعد قفل را باز می‌کرد، زنجیرها را برمی‌داشت و صندوق خالی را به تماشاچی‌ها نشان می‌داد. گمان نمی‌کنم احتیاج باشد به تو بگویم که ژاک از ته صندوق که دوجداره بود خارج می‌شد، می‌رفت پشت صحنه و بعد از توی ساعت دیواری مقوایی بزرگی بیرون می‌آمد. فقط یک شب از ژاک خبری نشد، نه پشت صحنه و نه توی ساعت بزرگ. هیچ‌جا. مردم به این موضوع توجهی نکردند، با این تصور که این هم جزئی از برنامه است. بعد باید نمایشی از مولیر را بازی می‌کردیم. آن شب پدرش باید جای سوفلور که غایب بود کار می‌کرد. در نتیجه فقط پس از ساعت یازده توانستیم دنبال ژاک بگردیم. همهٔ کوچه‌های شهر را گشتیم. بی‌نتیجه. هیچ‌کس او را توی کافه‌ها ندیده بود. با ناراحتی و نگرانی از تک‌وتوک رهگذران که می‌دیدم سراغش را می‌گرفتم. مردم با نگاه‌هایی دلواپس براندازم می‌کردند؛ برای این‌که وقت را تلف نکنم، لباسی را که روی صحنه به تن داشتم عوض نکرده بودم. در نتیجه مردم از دیدن زنی که لباس مارکیزها را به تن دارد، با آن آرایش عجیب و غریب که گریه رنگ‌های مالیده شده به صورتش را درهم ریخته بود، دهان‌شان از تعجب باز می‌ماند. با همان لباس و آرایش رفتم کلانتری. آن‌جا اتومبیلی در اختیارمان گذاشتند. سرانجام ساعت دو بعد از نیمه‌شب، ژاک را در رستورانی بیرون از شهر جایی که رانندگان کامیون جمع می‌شدند پیدا کردیم. داشت ماجراهای دریانوردی‌اش را

برای راننده‌ها تعریف می‌کرد، داستان توفان وحشتناکی که طی آن موجی عظیم پدر و مادرش را در یک‌آن ربوده بود. من و پدرش زیربغل‌هایش را گرفتیم و انداختیمش توی اتومبیل. توی راه، هم عصبانی بودیم و هم خوشحال، هم سرش غر می‌زدیم و هم نوازشش می‌کردیم. فردا شب نمایش صندوق جادویی برای همیشه از برنامه کنار گذاشته شد. یک ماه بعد، به مناسبت سال نو پدرش ماکت قایقی به او هدیه داد. مدتی به آن خیره ماند، آهی کشید و گفت: با این قایق نمی‌شود تا جاهای دور رفت. من دلم می‌خواهد بروم جاهای خیلی دور. پدرش منظور او را درک نکرد و من هم حرفی نزد. سال‌ها گذشت. ژاک مثل همیشه مطیع و دوست‌داشتنی و خنده‌رو بود. فقط همکلاسی‌ها و حتا آموزگارهایش را با داستان‌هایی از هشت‌پایی غمگین و کوسه‌ای دیوانه به شگفتی وا می‌داشت. توی کلاس همیشه بالاترین نمره انشا را می‌گرفت، ولی موضوعش هر چه می‌خواست باشد، ترتیبی می‌داد که یک پری دریایی، یا عروس دریایی، یا دست کم شن‌های ساحلی و کف امواج را در آن وارد کند. بعد دوباره پرسه زدن این‌طرف و آن‌طرف را از سر گرفت. گاهی چند روزی غیبتش می‌زد و دوباره به خانه برمی‌گشت. حالا دیگر قد کشیده و بزرگ شده بود، کمی بلندتر از تو ایزابل. ما هم رفته‌رفته کمتر دلوپسش می‌شدیم. این غایب شدن‌ها و پرسه زدن‌ها نه دست خودش بود و نه در اختیار ما. روزی که اولین دستمزدش را به خانه آورد، تعجب کردم، ولی نه زیاد. دستمزد ماهی‌گیری با قایقی به کوچکی انگشتانه در لوریان. این کار بالاترین آرزویش بود. راهی بود که می‌خواست طی کند: سفر به آب‌ها، درنوردیدن اقیانوس‌ها، جایی که نگاه آدم از بی‌انتهایی افق سرگردان می‌ماند و روحش توخالی.

بانوی سال‌خورده صورت ایزابل را میان دست‌هایش می‌گیرد، موهایش را صاف می‌کند: این حرف‌ها را برای این گفتم، خوشگلکم، که به‌نظر من، کسی که برای رسیدن به هدفش، با آن همه قدرت تخیل تا دوردست‌ها می‌رود، بی‌آن‌که به بیراهه برود یا گمراه شود، می‌تواند آموزگار کاملاً مناسبی باشد.

ولی همه حرف‌هایم را نزده‌ام. حالا باید درباره خودم صحبت کنم. به تو گفتم که پریشانی خاطر و دلوپسی‌مان به خاطر این گریزها سرانجام از بین رفت. درست هم هست. با این همه نتوانستم کاملاً به آن عادت کنم. حتا امروز هم نمی‌دانم چه چیزی بیشتر قلبم را می‌شکند: اندوه عزیمتش، یا خوشحالی بازگشتش. وقتی می‌رود، ماه‌ها وقت صرف می‌کنم تا افکارم را دوروبر این خلأ متمرکز کنم، می‌کوشم ضربان قلبم را در دل تاریکی آرام کنم. وقتی هم برمی‌گردد، این تعادل شکننده و

ناپایداری را که با آن همه زحمت توانسته‌ام در خودم ایجاد کنم، درهم می‌ریزد. حالا می‌توانی درک کنی ایزابل، که هیچ مادری شایسته داشتن این نام نیست؛ حتی اگر مسئله صورت ناخوشایندی داشته باشد. ته دلم آرزو می‌کنم اقامتش این‌جا به درازا بکشد، دست کم برای سه ماه، یا کم‌وبیش تا ابد. اگر به او پیشنهاد کنم برای فرا گرفتن درس‌ها به تو کمک کند، مطمئنم خواهشش را رد نخواهد کرد. رفته است برای خرید، یا دست کم این‌طور وانمود می‌کند، ولی می‌دانم رفته سری به کافه‌ها بزند. تا ظهر به خانه بر نمی‌گردد. وقت کافی داری درباره پیشنهادم فکر کنی و جوابم را بدهی. به خصوص اگر موافق نبودی، در نه گفتن تردیدی به خودت راه نده. مجبورت نمی‌کنم. این یکی از چیزهایی است که او به من آموخته: آدم هرگز نباید خلاف میلش عمل کند، هرگز.

اگلانتین، پیاله‌ها را جمع می‌کند، رومیزی مشمایی را با اسفنج پاک می‌کند، خرده‌های نان را کف دستش می‌ریزد، و پس از پاشیدن آن‌ها روی لبه پنجره برای پرنده‌ها، با چهره‌ای بشاش طرف ایزابل برمی‌گردد: تا موقعی که قلبت تصمیم بگیرد، برو لباست را بپوش و بیا باهم برویم توی علفزار پهلوی خانه، لای علف‌ها پراست از شاه‌بلوط‌های تروتازه که مانند سکه‌های نو می‌درخشند. حیف است بگذاریم آن‌جا بپوسند.

شاه‌بلوط‌ها از بیرون تیغ‌دار و خشن‌اند، ولی درون‌شان نرم و صاف است. خارها توی انگشتان ایزابل فرومی‌روند. برای کندن پوست‌شان، آستین‌های بلوزش را می‌کشد روی انگشت‌هایش. خود شاه‌بلوط‌ها نرم و صاف‌اند. توی هر جلدی چند شاه‌بلوط کنار هم آرمیده‌اند. یکی یکی آن‌ها را بیرون می‌کشند، نور روی پوست صاف آن‌ها منعکس می‌شود، مثل کفش‌های ورنی درخشان‌اند. پیش از این که توی کیسه بغلتند، در عمق چشم‌های آدم جا می‌گیرند.

شاه‌بلوط‌ها از بیرون سمج و سرسخت‌اند و از درون درخشان، درست مثل ایزابل موقعی که طرف بانوی سال‌خورده برمی‌گردد تا به او بگوید هم برای درس گرفتن سه‌ماهه از ژاک موافق است، و هم برای همه چیزهای دیگر.

اوضاع آن‌گونه که پیش‌بینی شد از کار درنیامد، واقعاً نشد. اول این که ژاک آن روز ظهر به خانه برنگشت. شب هم نیامد، فردا هم همین‌طور. نبودنش در خانه باعث شده گوشه‌ای از آن تاریک بماند. همه اتاق‌ها را روشن می‌کنند، ولی فایده‌ای ندارد. نلو ناله‌کنان دنبال آدری‌ین از این اتاق به آن اتاق می‌رود. آنا مدادهایش را می‌تراشد، کتاب‌های مدرسه‌اش را با کاغذ آبی تیره جلد می‌کند، نوک مدادهایش را در حال تراشیدن می‌شکند، کتاب‌ها را ورق می‌زند، در تصویرها غرق می‌شود،

چندین بار سرگذشت کریستف کلمب و ماژلان را می‌خواند، قایق‌ها و کشتی‌های رنگارنگ را از نظر می‌گذراند و دنبال کشتی ژاک می‌گردد. اگلانتین چیزی نمی‌گوید. با پختن کیکی خیلی بزرگ و خیلی شیرین با کارامل فراوان، سرش را گرم می‌کند. ایزابل سرگردان مانده چه بکند. خیلی دلش می‌خواهد صدای بروژ را بشنود، از آن روزی که سینه‌سرخ را توی دست‌هایش فشرده، صدا دیگر شنیده نمی‌شود، به نظرش می‌آید اگر هم صدایش بزند، به طور حتم جواب نخواهد داد. برای کامل شدن بدشانسی، باران دوباره شروع کرده است به باریدن.

بالاخره نلو است که او را پیدا می‌کند. همچون آدمی خوشبخت زیر شاخه‌های پایین‌آمده صنوبری توی باغ خوابیده. از کی آن‌جا افتاده، کسی نمی‌داند. لباس‌هایش چروکیده، خیس و غرق آب باران و الکل است. باید شب برگشته باشد. شاید نتوانسته از آن‌جا دورتر برود. زیر شاخه‌های سبز نشسته؛ همان جایی که با آدرین ساختن کلبه‌ای را شروع کرده بود. خستگی و بطری نوشابه‌ای کهن سال که هنوز در دست دارد، بقیه کار را انجام داده‌اند. روی تشکی از برگ‌های سوزنی دراز کشیده میان دو ملحفه از باران.

نلو خودش را می‌اندازد توی خانه، آستین آدرین را می‌گیرد و می‌کشد. بعد پسرک خواهرهایش را صدا می‌زند. هر سه تصمیم می‌گیرند از این قضیه چیزی به اگلانتین نگویند. آدرین چنان می‌خندد که اشک توی چشم‌هایش جمع می‌شود، آنا، اندکی نگران با کمی فاصله، سر جایش می‌ماند. ایزابل است که با دیدن سر طاس او که زیر باران برق می‌زند از ته دل می‌خندد. کلاه‌گیس ژاک هنگام افتادن روی زمین، به یکی از شاخه‌ها گیر کرده. ایزابل آن را از شاخه جدا می‌کند و موهای خاکستری بلند، موهای دزد دریایی را که آن سر طاس پدرانه را می‌پوشانده، سر دست بلند می‌کند. مدتی طولانی می‌خندد، ولی بدون بدجنسی، مدت‌هاست نخندیده، راستی از کی؟

در غیبت اگلانتین سه نفری ژاک را درون خانه می‌کشند. گرمای آشپزخانه بیدارش می‌کند. سه چهره‌ای را که رویش خم شده‌اند می‌بیند. به ملایمت از جا برمی‌خیزد، و در عین حال، پنهانی دستی به سرش می‌کشد که ببیند کلاه‌گیسش سر جایش هست یا نه.

اگلانتین رفته است ده. برای تکمیل یک‌هایی که می‌پزد نیاز به مربای گیلان و خلال بادام داشته. از دو روز پیش همه چیز کم آورده. وقتی در آشپزخانه را باز می‌کند، چشمش به ژاک می‌افتد که تروتمیز، با طراوت و معطر، با لباسی سفید آن‌جا نشسته. همدیگر را برانداز می‌کنند، سرزنشی در کار نیست. عصبانیت‌ها، اخم کردن‌ها و قهروآشتی‌ها، از همان اولین شب فرار از صندوق جادویی،

برای همیشه فراموش شده. از آن به بعد اگلانتین روش ماهرانه دیگری برای غر زدن سر این پسر گریزپا پیدا کرده: در آغوشش می گیرد، به خود فشارش می دهد، تا جایی که نفسش بند بیاید، گونه هایش را می بوسد، دو بوسه سبک، مانند دانه های برف. ژاک لبخند می زند و برمی گردد کنار بچه ها، می رود سراغ داستان، از جایی که ناتمام مانده بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

ماجرای هشت‌پایی است به نام الیزابت. سه‌ساله است. پدر و مادرش در جوانی در مجلس رقصی شرکت کرده بودند که نهنگ پیر ثروتمندی ترتیب داده بود. هر شب داستان آن شب فراموش‌نشده‌ی و باشکوه را برای دخترشان تعریف می‌کردند، آن دیوارهایی را که با مروارید درست شده بود، شمعدان‌های طلای ناب و کف‌پوش شنی سالن، شن آبی‌رنگ مثل ماه. الیزابت چشم‌های درشتش را می‌بندد و به داستان آن‌ها گوش می‌دهد. خواب با نوای موسیقی او را با خود می‌برد. هر شب خواب لباس‌های سفید را می‌بیند، والس‌های دلنواز، شش بازویش که هر یک را دور عروسکی پیچیده. بعد دوران دشواری‌ها آغاز می‌شود. بحران اقتصادی، وضع کسب‌وکار را به هم می‌ریزد، شرکت‌ها ورشکست می‌شوند. پدر و مادر الیزابت کارشان را از دست می‌دهند. شب‌ها خسته و آزرده‌خاطرند. به دخترشان می‌گویند: حالا دیگر بزرگ شده‌ای، می‌توانی خودت بخوابی، دیگر احتیاجی به شنیدن قصه نداری. یک روز محل سکونت‌شان را عوض می‌کنند. در قاره‌ای با آب‌های گرم‌تر دنبال کار می‌گردند. سفر خیلی طولانی است، پدر و مادرش وقتی به مقصد می‌رسند، از شدت خستگی می‌میرند و دخترشان را دست عمویش که داروساز است می‌سپارند. الیزابت کارهای آزمایشگاهی را برای عمویش انجام می‌دهد. مشتری‌ها برای این که او راه‌شان بیندازد، هجوم می‌آورند، از سروکول همدیگر بالا می‌روند. الیزابت شب‌ها در اتاقش، زیر بام‌ها، چشم‌هایش را می‌بندد و در اعماق قلبش، زمزمه جشنی باشکوه را می‌شنود. ساعت‌ها به نوای جشن گوش می‌دهد و خوابش نمی‌برد. روزه‌روز رنگش بیشتر می‌پرد. لاغر و لاغرتر می‌شود. یک روز عمویش او را می‌بیند که روی دخل از حال رفته. مرگ با لبخندی دلپذیر او را در ربوده. وقتی شش بازوی به هم فشرده‌اش را باز می‌کنند، شمعدانی از طلای ناب و شن‌هایی به رنگ مهتاب در آن‌ها می‌یابند.

اگلانتین کیک لیمویی‌یی را که پخته از فر بیرون می‌کشد، ترد، طلایی و خوشمزه. آن را به تکه‌های بزرگی تقسیم می‌کند، روی بشقاب چینی سفیدی می‌گذارد و می‌آورد برای بچه‌ها. ژاک داستان دیگری را آغاز کرده. اگلانتین با نگاهی محبت‌آمیز و اندکی نگران او را برانداز می‌کند: مطمئن نیست ژاک بتواند آموزگار خوبی، مانند آموزگارهایی که در مدرسه‌ها درس می‌دهند، بشود.

این موضوع برایش چنان قطعی است که پانزده روز بعد، این کلمات را روی کاغذی که روی میز آشپزخانه گذاشته شده می‌خواند: «مامان عزیزم، درس‌ها به‌خوبی پیش می‌روند. از آن‌جا که در درس تاریخ به دوران سلطنت لویی چهاردهم رسیده‌ایم، فکر کردم دیداری از ورسای می‌تواند

تاریخ آن دوره را روشن‌تر کند. تا یک هفته دیگر برمی‌گردیم، کمی زودتر یا کمی دیرتر. با بوسه‌های فراوان.»

ورسای باغی است با درخت‌های عریان بدون برگ، با باغچه‌ای برای سبزی‌کاری، یک آبریزگاه با کلبه‌ای چوبی و الواری نامرتب کنار هم چیده شده و باریکه‌راهی از خاک قرمز؛ وسط راه، به علت گوی‌های چوبی فراوانی که روی آن غلتیده، گود شده، چوب‌های گرد سبزرنگی که در زمین کاشته‌اند نیز به چشم می‌خورد. برای وارد شدن به ورسای، باید از اتاق‌های طبقه اول بیرون آمد. اتاق ایزابل ده متر با اتاق ژاک فاصله دارد. ساعت خاصی قرار می‌گذارند، پایین پله‌ها، توی سالن کافه. پس از آن دیگر کار آسان است، کافی است آدم اشتباه نکند و از در رو به کوچه بیرون نرود، بلکه دری را که رو به حیاط باز می‌شود انتخاب کند. خروسی هم توی باغ هست، که باغچه سبزی‌کاری را به عنوان قلمرو خودش انتخاب کرده و مانند چوب گرد پرداری که درست روی زمین قرار نگرفته باشد، میان سبزیجات تلوتلو می‌خورد. ژاک می‌گوید این خروس مثل لویی چهاردهم است اواخر دوران سلطنتش.

اتومبیل ژاک پس از یک ساعت راه‌پیمایی دشوار به حالت اغما درمی‌آید. ناچار می‌شوند تا ده بعدی پیاده بروند، با تعمیرکاری چک‌وچانه می‌زنند که قول می‌دهد اتومبیل را تا هشت روز دیگر تعمیر کند. چاره‌ای ندارند؛ مجبورند در اتاق‌هایی که صاحب کافه، یعنی برادرزن صاحب تعمیرگاه در اختیارشان گذاشته، اقامت کنند تا اتومبیل آماده شود. خوشبختانه با خودشان کتاب آورده‌اند، در نتیجه درس تعطیل نمی‌شود. کلاس ساعت ده شروع می‌شود و تا ظهر ادامه پیدا می‌کند. پس از کمی خواب و استراحت، دوباره از ساعت سه بعدازظهر از سر گرفته می‌شود.

ژاک لیوانی نوشابه پیش رو دارد، و بخش‌های گوناگون ورسای را که هرگز ندیده توضیح می‌دهد: اداواطوارهای درباریان، هوسبازی‌های ملکه‌ها، تورهای سفید آلوده به لکه‌های خون: جنگ علیه پروتستان‌ها، جنگ علیه فقیر بیچاره‌ها، جنگ علیه همه‌چیز و همه‌کس. دنیا فقط گنجایش یک پادشاه را دارد، ایزابل. بنابراین باید به جنگی دائمی در داخل کشور علیه اشراف، بادمجان‌دورقاب‌چین‌ها و کشیش‌ها، و در خارج از کشور، علیه سایر پادشاهان ادامه داد. وقتی جنگ به پایان می‌رسد، اگرچه کشور دوام و ثبات پیدا می‌کند، ولی مرگ می‌آید سراغ کسی که مرگ و زندگی همه را در اختیار داشته، جز مال خودش را. حالا کتاب **قصه‌های لافونتن** را باز کنید، او نویسنده آن دوره و تصویرگر وقایع آن زمان است. با خواندن کتاب‌های تاریخ نمی‌توان به واقعیت

رویدادها پی برد، بلکه باید آن‌ها را در همین قصه‌ها، یا نمایش‌نامه‌های راسین جست‌وجو کرد. حالا تنه‌ای می‌گذارم، باید بروم دنبال کارهایم. امشب توی اتاق قصه‌ای به روایت خودت برایم بنویس. مجسم کن جیرجیرک پروتستان باشد و مورچه کاتولیک، دنباله‌ای برای ماجراهای ناشیانه پرت از خودت اختراع کن: چگونه حقوقش را از بهای کوزه شیر برمی‌دارند، داستان طغیان و بعد هم اخراجش. خب دیگر، من جای دوری نمی‌روم، هر وقت خواستی صدایم بزن.

ایزابل انتهای اتاق میان میز بیلارد و پنجره، در عالم خیال روشنایی‌های ورسای را مجسم می‌کند بعد تالار آینه را در نظر می‌آورد که شیر بیماری در آن راه می‌رود و چون طاعون گرفته، همه ترکش کرده‌اند. ژاک در آشپزخانه است. دارد با صاحب کافه و زنش و دو بازنشسته بی‌کار پوکر بازی می‌کند. دست‌های بازی طولانی می‌شود و تا شب ادامه می‌یابد. حتا اگر آدم بیشتر از سیزده یا سیزده و نیم سال سن نداشته باشد، باز متوجه می‌شود که گونه‌های گل‌انداخته و موهای طلایی زن صاحب کافه برای ژاک جالب‌تر از ورق‌های بازی است.

صبح، ایزابل خیلی زود از خواب برمی‌خیزد. داستانی ماجراجویانه می‌نویسد. قهرمان‌های داستان در جست‌وجوی گنجی هستند که در اعماق صومعه‌ای پنهان است. داستانی پر از فریادها و تاریکی‌ها، داستانی پایان‌ناپذیر. ایزابل باید داستانش را زودتر از آن‌چه پیش‌بینی کرده نیمه‌تمام بگذارد، قهرمانانش را در دل شب و داستان را با جمله‌ای ناتمام به حال خودشان رها کند و دنبال ژاک برود که دارد سراسیمه از میان کشتزارها طرف ایستگاه راه‌آهن می‌دود. وقتی قطار حرکت می‌کند، ایزابل می‌بیند صاحب کافه چنگک کشاورزی به دست، نفس‌زنان با چهره‌ای سرخ از خشم روی سکوی ایستگاه ایستاده.

پنج سال به این ترتیب می‌گذرد. ژاک توی خانه می‌ماند. سفرهای طولانی‌اش به جزیره‌های دوردست را تبدیل کرده به گریزهایی یک یا دو هفته‌ای، همیشه هم به دلیل توجیه‌پذیر ضرورت‌های درسی. می‌روند هلند، اسپانیا، ایتالیا. هرگز هم به هیچ‌جا نمی‌رسند و هتل‌های شهرستان‌ها، مسافرخانه‌های سرد و زهوار دررفته و کافه‌های خلوت و دورافتاده دیگر برای ایزابل تازگی ندارند.

با این‌همه، ایزابل چیزهای زیادی یاد می‌گیرد: کمی فرانسه، اندکی تاریخ، از ریاضیات هیچ‌چیز، و درس‌های زیادی از زندگی، به‌ویژه وقتی آن را زمزمه‌وار از دهان ژاک می‌شنود. این گفته‌های ستاره‌باران، این جمله‌های دلپذیر همچون نانی خوشمزه؛ و سه واژه برای وقتی که آدم خیلی

گرسنه است، مثل سه فرشته نگهبان سر راه: مهم نیست ایزابل، هیچ چیز مهم نیست، ایزابل.

خُب، بینم، سیزده سال را کنار می‌گذارم و می‌روم سراغ پنج سال بعد، پنج سال خنده از ترسیدن‌های نلو، از شکم‌بارگی‌های اگلانتین، پرسش‌های آدرین، سربه‌هوایی‌های آنا و مست‌بازی‌های ژاک. پنج سالی که آدم به خودش و به همه چیز می‌خندد، پنج سالی که آدم می‌گذراند بی‌آن که بداند چگونه؛ از لحظه‌ای به لحظه دیگر، از دری که غرچ غرچ می‌کند، پشت سر گذاشتن طفولیتی که دیگر دورانش گذشته، سیزده سالی که به اضافه پنج می‌شود هجده.

نیلوفر کتاب (nbookcity.com)

۲: درخت گیلان عاشق

در آغاز هشدارهایی گذرا، کوچک، حتا می‌توان گفت هیچ. نگرانی ایزابل به خاطر خستگی اگلانتین، به خاطر کند شدن قدم برداشتن‌ها و حرف زدن‌های بانوی سال خورده. او که توی شلوغی اثاث خانه به سرعت و سبکی یک گربه حرکت می‌کرد، بی‌آن‌که چیزی را بیندازد یا واژگون کند، حالا بشقاب‌ها از دستش رها می‌شوند، تعداد زیادی از گیلان‌ها و تنگ‌ها را می‌شکند، وانی را توی حمام پر از آب می‌کند تا آن‌جا که سرریز می‌شود، بی‌آن‌که یادش بیاید می‌خواسته حمام بکند، و ناشی‌گری‌ها و دست‌وپاچلفتی‌بازی‌هایی که فقط از بچه‌های کوچک سر می‌زند. ایزابل نمی‌داند این ضعف عمومی اگلانتین را به چه چیزی تعبیر کند، مگر به همان احساسی که از دیدن نلو به او دست می‌دهد؛ نلویی که تمام روز را روی نیمکت دراز کشیده و از این پس هیچ‌گونه نوازشی را هم نمی‌پذیرد. ایزابل چه مفهومی برای این احساس می‌تواند پیدا کند. آمیزه‌ای است. آمیزه‌ای از اندوه که هنگام از دست دادن کسانی که دوست‌شان داریم به آدم دست می‌دهد، دلسوزی به حال خود برابر این تنهایی و نیز کمی حسرت که برای‌مان باقی می‌ماند؛ انگار کسانی که تنهای‌مان می‌گذارند، سوی سرزمینی مطمئن‌تر و امن‌تر می‌روند. گویی بی‌اعتنایی‌یی که فردی سال خورده را نسبت به واپسین روزهای زندگی‌اش در برمی‌گیرد، یا به حیوانی در برابر مرگ نزدیکش دست می‌دهد، نشانه خردی است؛ نیرویی تازه که در زندگی از خیلی وقت پیش دسترس‌ناپذیر بوده، شاید هم آرزو کردنی. به طور حتم آرزو کردنی.

تابستان است. آدرین و آنا حضور ندارند. همراه ژاک رفته‌اند تا مدت دو ماه سواحل فرانسه را بگردند. کارت‌پستال‌هایشان مرتب می‌رسد: چشم‌اندازهایی از موروان، آردن، سون.

با این همه، با این همه چی؟ با این همه من خوشبختم. می‌بینی رفیق، طی این پنج سال شاهد بزرگ شدن بوده‌ام. وقتی این‌جا آمدم، هنوز میوه نمی‌دادی، مثل امروز رنگت سرخ نمی‌شد، نهال گیلان کوچکی بودی که شب‌ها به خودت می‌لرزیدی. خدا می‌داند پدر و مادرت از کجا آمده‌اند. مثل پدر و مادر من تو را رها کرده‌اند، می‌بینی عزیزم، این امر نه مانع سبز شدن و رشدونمو کردن می‌شود، نه پوشیدن لباس‌های سفید زیبا در هر بهار و نه گشودن هر چه بیشتر آغوش سوی آسمان بی‌انتها. نه یخ‌بندان و نه باران؛ هیچ کاری از دست‌شان برنمی‌آید. وقتی برای اولین بار تو را دیدم، من هم جز یک اسم چیز دیگری نبودم، به زحمت امیدی به آینده در من بیدار می‌شد. ایزابل بروژ. حالا اسمم رشد کرده، فصل‌ها رنگ‌آمیزی‌اش کرده‌اند. خورشید به آن نیرو بخشیده، شب‌های

تابستان برایش لالایی گفته‌اند و حالا زیبا و خوردرنی شده‌ام. مثل تو، درخت باشکوه‌هم. مثل تو.

ایزابل روی زمین کنار دوستش نشسته. با صدایی کند و شمرده حرف

می‌زند. آدم وقتی عاشق است همیشه دوست دارد با صدایی شمرده حرف بزند. عاشق کیست؟ نمی‌داند، عاشق همه‌کس و هیچ‌کس، همه‌چیز و هیچ‌چیز، عاشق آسمان آرام، زمین زندگی‌بخش، خودش و سایه یک درخت گیلان. آن‌چه برای درخت تعریف می‌کند، مطلقاً محرمانه است. پیش از این هر چه در دلش می‌گذشت توی دفترچه‌ای یادداشت می‌کرد. ولی نوشته میوه نمی‌دهد، با وزش باد نمی‌لرزد، گنجشک‌ها را به سوی خود نمی‌کشاند. تازه، نوشته بدون صدای بروز، یعنی هیچ؛ و صدا سال‌هاست که دیگر برنگشته. آیا از این بابت متأسفم؟ بله و نه. صدای بروز فقط

می‌آمد از غم‌ها حکایت کند. سخنی از باد سرد با خود بیاورد. تو درخت عزیزم، دوست‌داشتنی‌تری و گرم‌تر. کافی است ساکت بمانم تا صدایت را بشنوم. صدایت عطراگین است، پرحرفی‌هایت نرم و دوست‌داشتنی. دوستت دارم درخت گیلان کوچک برفی. دوستت دارم برادرک خجالتی‌ام. پدر و مادرمان مثل هم بوده‌اند: کمی سربه‌هوا، کمی سهل‌انگار. هیچ‌کس حاضر نمی‌شود بچه‌هایش را کنار بزرگراه رها کند و برود؛ وقتی می‌بینم هنگام خشک‌سالی بی‌خیالی، به این فکر می‌افتم که پدر تو هم مثل پدر من

بوده. بابا هم هیچ‌چیز را جدی نمی‌گرفت. دغدغه‌ها به زبانش که می‌آمد، جز گل چیز دیگری نبود، همین و بس. مادرهامان هم شبیه هم بوده‌اند، از پوست زبر و خشت می‌فهمم، از شاخه‌های التماس‌کننده‌ات، از سردردهایش به تو هم داده، نمی‌توان سرزنشش کرد. پدر و مادرها آن‌چه هستند و دارند

به فرزندان‌شان می‌بخشند، انتخاب کردن را بلد نیستند، آن‌قدرها هم که آدم گمان می‌کند بزرگ و نیرومند نیستند. بفهمی نفهمی کمی بزرگ‌تر از هسته یک گیلان‌اند. همه‌چیز بستگی به زمینی دارد که در آن کاشته شده‌اند، این داستان را پایانی نیست، عزیز دلم، داستانی است بی‌انتهای.

ببین، امروز فکر کردم دوست داری کمی از شعرهای الوار^۷ را بشنوی.

شعرهایش بسیار زیباست. کم‌وبیش به همان زیبایی شکوفه‌های گیلان. گوش کن. بعد شمرده‌شمرده شروع می‌کند به خواندن درس آن روز. گاه یک شعر است و گاهی یک رمان.

درخت گیلان تاکنون بسیاری از داستان‌های چخوف، رمان‌های بالزاک یا دیکنز را خوانده، یا در حقیقت شنیده. از قرار معلوم دیکنز را به آن‌های دیگر ترجیح می‌دهد.

ایزابل شاخه‌های ظریف درخت را در آغوش می‌گیرد، برگ‌های سبز لطیفش را نوازش می‌کند، شکیبایی و درخشندگی‌اش را می‌ستاید، خیلی با او حرف می‌زند، ولی چیزی هست که هرگز با او در میان نگذاشته، حتا در سکوت، حتا در خصوصی‌ترین نقطه اندیشه‌اش: هرگز ترک‌ت نخواهم کرد. ایزابل هجده سال دارد، ولی خیلی بیشتر از هجده سال سن سرش می‌شود. گاهی با روشنایی صبحگاهی آوریل از جای می‌جهد، رقصان و پایکوبان میان علف‌های خیس، به درخت نزدیک می‌شود تا این جمله را به او بگوید، ولی واژه‌ها نمی‌توانند از سد سفید دندان‌ها بگذرند، امکان به زبان آوردن‌شان نیست، واقعی نیستند، کاملاً واضح‌اند، آشکارا ساختگی‌اند، صدای بروژ را درون گلو می‌آورند و در آن می‌چرخانند، صدا چیزی نمی‌گوید، خیلی ساده مانع به زبان آوردن این حرف‌های احمقانه، این دروغ می‌شوند: هرگز ترک‌ت نخواهم کرد. همیشه دوستت خواهم داشت.

با این همه، عیبی ندارد، من خوشبختم، نیازی به ابدیت ندارم، دوستت دارم درخت گیلان، دوستت دارم ای شاهزاده بادها، پادشاه سپیده‌دم، تا همین لحظه‌ای که در آن‌ایم دوستت دارم، این حال همیشه ادامه خواهد یافت، تا فردا. دوستت دارم، خوشبختم.

خوشبختی. خوشبختی یعنی هجده‌سالگی و هجده‌سالگی به تنهایی برفراز پرتگاه رشد می‌کند، توی فضای خالی شکوفا می‌شود، خدا می‌داند چگونه در آن جا ایستادگی می‌کند.

خوشبختی. خوشبختی شاهینی است که بدون هیچ تلاشی در آسمان شناور است، هوا و سکوت آن را با خود می‌برند، شوربختی نیز همراهش، درست پیش از شیرجه رفتن روی طعمه‌اش، به چنگ آوردن و از هم دریدنش، آرام و تماشایی اوج می‌گیرد.

خوشبختی. خوشبختی برفی است نشسته بر کوهستان، برفی درخشان، نقره‌ای متمایل به آبی، در حد کمال، برفی بسیار ریز و سبک که بر جا آرام نمی‌گیرد، که با کوچک‌ترین صدا می‌لغزد، آن وقت بهمن اندوه فرو می‌آید، توده لغزنده و کورکننده‌ای که فاجعه می‌آفریند.

خوشبختی قرمز است، قرمز گیلان، قرمز خون، قرمزی که ناگهان به سیاهی می‌گراید، مانند لب‌های اگلانتین و نگاه شگفت‌زده‌اش، این بدن لاغر و نحیفی که روی سنگ‌فرش آشپزخانه از پا درآمده، باید خیلی سریع اسمش را چندین بار صدا کرد. در نام دوست‌داشتنی‌اش، شیرهای است

حیاتی، مثل خورشید، همچون قدرت، زود باشید، پرندۀ سال خورده و لاغر را باید در آغوش فشرد، موهای سپیدش را نوازش کرد و سرانجام این جمله‌های لعنتی را همچون مشتی سنگریزه روی سکوت افشاند، تا بی‌نهایت تکرارشان کرد: هرگز ترک نمی‌کنم، همیشه دوست خواهم داشت. همیشه، هرگز. هرگز، همیشه.

جوان‌ترین، سال خورده‌ترین را میان بازوانش تکان می‌دهد. یکی التماس‌کنان، دیگری در خواب فرورفته. نوری طلایی‌رنگ هر دو را در برمی‌گیرد.

زمان می‌گذرد. ایزابل از جا برمی‌خیزد، می‌رود طرف تلفن، به پزشک زنگ می‌زند. آن‌چه را می‌گوید چندین بار تکرار می‌کند. صدایش خاموش شده. قرن‌ها نعره زده.

می‌آید تو. نفس نفس می‌زند، خیس عرق است. توی جنگل گم شده بوده، برگشته ده تا دوباره راه را بپرسد، بعد دوان‌دوان خودش را رسانده. رنگش چنان سرخ شده که ایزابل برایش نگران می‌شود. او را می‌نشانند و می‌رود یک لیوان آب برایش بیاورد. به هر سو چشم می‌دوزد و چندین بار می‌پرسد پس بیمار کجاست.

جوان است، کم‌وبیش همس‌وسال ایزابل و برای این که دختر جوان متوجه این موضوع نشود، قیافه پزشک‌های کارکشته‌ای را به خود می‌گیرد که انگار عادت دارد به‌تنهایی با بیماری دست‌وپنجه نرم کند، بی‌آن که به آه‌وناله‌ها و اداواطوارهای کودکان بیمار و اطرافیانش توجه کند. مرا با بیمار، با هذیان‌ها و نارسایی اندام‌هایش و حتا با زمزمه مرگ تنها بگذارید. وقتی می‌رسند جلو اتاقی که ایزابل اگلانتین را در آن خوابانده، صدایش خشن‌تر می‌شود. لطفاً همین جا منتظر ما بمانید، دخترخانم. ایزابل با شنیدن این کلمه «ما» ی شاهانه، برابر این صورت نوجوان که آثار درس‌های به‌تازگی خوانده هنوز در آن منعکس است، نمی‌تواند از لبخند زدن خودداری کند. مثل دخترچه‌ها مقابلش سری فرود می‌آورد و از خانه بیرون می‌رود. زیر درخت گیلان می‌نشیند و مسیر ستاره‌ها را کف دست چپش برانداز می‌کند.

نیم ساعت بعد از اتاق بیرون می‌آید. نیم ساعت خیلی طولانی است. ایزابل پایان این انتظار دیگر نمی‌داند به چی فکر کند. ترجیح می‌دهد دیگر فکر نکند، فقط یقین داشته باشد. فکر کردن همیشه آدم را سوی بدترین‌ها می‌کشاند. یقین به جایی نمی‌رسد، همان جا که هست درجا می‌زند، از قلب یک‌راست سوی درخت گیلان پر می‌کشد. خداجان، شاهد همه‌چیز هستی، از تو چیزی

نمی‌خواهم، تقریباً هیچ چیز، فقط به تو التماس می‌کنم برای فرستادن فرشته مقدس مرگت به این خانه، با آن ولع سیراب‌ناپذیرش، عجله نکنی، همیشه وقت برای این کار هست، همواره وقت داری، چند هفته‌ای، چند ماهی صبر کن، یک پیرزن پُرمرده هیچ سروصدایی راه نمی‌اندازد، زیر آسمانت جای زیادی را اشغال نمی‌کند، در ژرفای تاریکی‌هایت مزاحمت نیست، خداجان، جای دورتری برو، نه دوستت دارم و نه قبولت می‌کنم، نمی‌خواهم این‌جا قدم بگذاری، حالا نه.

این هم دکتر جوان. آهسته توی علف‌های زرد راه می‌رود. لباسش خاکستری صدفی است، کیف سیاه چرمی بزرگی دست راستش گرفته، لکه‌های عرق دور گردنش نشسته. شبیه یک مترسک است، یا یک محضردار. درختی کوچک و خشک. ایزابل از جایش بلند نمی‌شود. به حرف‌های دکتر گوش می‌دهد و در همان حال به کفش‌های گرد و خاکی و بندهای باز شده‌شان که روی زمین کشیده می‌شوند چشم دوخته. خُب دیگر، مادر بزرگ‌تان سکت کرده، رفته‌رفته حالش بهتر می‌شود، ولی در انتظار سکنه‌های دیگری هم باید بود. نیاز به مداوا و پرستاری دارد، این کار هم جز در یک آسایشگاه، جای دیگری امکان‌پذیر نیست.

ایزابل از جا بلند می‌شود، دست‌هایش را با دامنش پاک می‌کند، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و بی‌آن‌که حرفی بزند، می‌رود طرف خانه. ولی چرا، باید رو کند به دکتر و پرسد: چه قدر باید بپردازم، دکتر؟

به مرد جوان چشم دوخته که دارد طرف ده می‌رود. وقتی به نیمه راه می‌رسد، ایزابل دست‌هایش را مثل بوق جلو دهانش می‌گذارد و به صدای بلند فریاد می‌زند: آسایشگاه همین‌جا خواهد بود. خوب از او مراقبت می‌کنم، فقط کافی است مثلاً هفته‌ای دوبار بیایید به او سر بزنید، دوشنبه‌ها و جمعه‌ها. بعد بی‌آن‌که منتظر جواب بماند، برمی‌گردد توی خانه و هیکل تیره‌رنگ پزشک را در زمینه‌ای آسمان به حال خود رها می‌کند. پزشک مثل آن سرباز سربی کوچولو می‌ماند که از گرما خسته شده و نیمه راه از حرکت بازمانده، با کیف چرمی لوازمش که در دست عرق کرده‌اش تلوتلو می‌خورد.

احساس می‌کنم توی یک پرتقال زندگی می‌کنم. می‌دانم، حرف ابلهانه‌ای است، ولی خُب دیگر، این‌طور است. هجده‌ساله‌ام، از هجده‌تا ایزابل درست شده‌ام، مثل هجده پر پرتقال. روزهایم را گاه توی این یکی و گاه توی دیگری می‌گذرانم. آن یکی پر پرتقال را که از همه بیشتر دوست دارم، بین ساعت نه و ده شب در تابستان قرار گرفته. در این ساعت اگلانتین خوابیده، نلو توی ده پرسه می‌زند و درخت گیلان برگ‌هایش را جمع می‌کند. این ساعت، ساعت بروژ است. حیف. حیف که زمان دیگری هم هست و روشنایی‌هایی دیگر و ساعت‌هایی دیگر. حیف که پرتقال گرد است و یک‌ریز دور خورشید می‌گردد. ناراحت‌کننده است. و گرنه می‌توانستم برای همیشه بین ساعت نه و ده شب در تابستان زندگی کنم. این قسمت، قشنگ‌ترین پر پرتقال است که من می‌شناسم. آدم می‌رود توی حیاط، دوان‌دوان برمی‌گردد توی خانه تا کار بسیار مهمی را انجام بدهد: روشن کردن همه چراغ‌های تک‌تک اتاق‌ها. گذاشتن این روشنایی‌ها در آمیزه‌ای از آبی و سیاه، میان روز و شب، درست در مرکز قلب. بعد دوباره برگشتن توی حیاط، چند قدمی دور شدن و خانه غرق در روشنایی را تماشا کردن، رقص اولین پروانه‌ها، کشتی سنگی خانه روی علف‌های تیره، کشتی بی‌حرکت با بار روشنایی‌اش. این موقع اتفاقی می‌افتد. این اتفاق طی روز هم ممکن است رخ دهد، ولی شما نمی‌توانید ببینیدش، فقط در آن ساعت شب دیده می‌شود. این پدیده یک شی نیست، بلکه احساسی است که نسبت به خودتان دارید، یا می‌شود گفت احساس نسبت به خدا: طراوتی بی‌پایان از آزادی، نویدی دلپذیر. احساس بزرگ و تازه‌ای از رهایی، ولی این احساس در من نیست، ایزابل، از درون آدم برنمی‌خیزد، از بیرون می‌آید، در روحم خانه نمی‌کند. آیا واقعاً روحی هم دارم؟ ولی در همه چیز، در همه چیزهای دیگر زیر این آسمان آبی متمایل به سیاه جا خوش می‌کند. خودم هم به‌درستی نمی‌دانم چی دارم به تو می‌گویم، درخت گیلان کوچولو. تو نمی‌توانی این افسون را برایم توصیف کنی، چون خودت هم جزئی از آن هستی، چنان با آن می‌آمیزی که سکوت در این وقت شب متأثرم می‌کند. به چه کسی، بله، به چه کسی می‌توان این حرف‌ها را زد تا با شنیدنشان مفهوم‌شان را روشن کند. این واژه‌ای که همراه شب تابستانی فرود می‌آید؛ واژه‌ای خوشبخت را که مانند پره‌های زیرفون می‌چرخد برای چه کسی می‌توان تکرارش کرد. خوشحال و رها از سنگینی خوشبختی. آدم نمی‌داند چرا خوشحال است و این ندانستن خودش یقین است، یقین قلب آبی سیاه. پس کافی است آدم آن‌جا باشد. کافی است اسمش ایزابل باشد و انتهای حیاطی قدم بزند، در آخرین روشنایی‌های روز، تا چهره واقعی‌اش را در ژرفای هوا تماشا کند، تا یاد بگیرد تنهاست، نه

گذشته‌ای دارد و نه آینده‌ای، تا دریابد یک ملکه است چون تنه‌است، تنها و رها از آن چه هست، از همه چیز و هیچ چیز.

دکتر ساعت ده می‌رسد. آهسته دارد در باریکه‌راه جلو می‌آید، ایزابل به پیشوازش می‌رود، دختری جوان با پیراهنی قرمز که ستاره‌باران است. افسون پایان گرفته. احساس بزرگ دست‌به‌دامان خدا شدن زیر کفش‌های زمخت دکتر با تخت میخکوبی شده، دیگر وجود ندارد. این همزمانی که هربار تکرار می‌شود، رازی دیگر است. وقتی او می‌آید، آدم دیگر احساس خوشحالی نمی‌کند. عجیب است. شادی پر می‌کشد و چیز دیگری جایگزینش می‌شود، احساسی دیگر. ولی چه احساسی؟ ساعت که از ده شب تابستان می‌گذرد، دیگر نمی‌توان همه چیز را به روشنی تشخیص داد. پیش از این که دکتر جوان به خانه برسد، آدم حدس می‌زند دارد کشان کشان می‌آید. قیافه‌اش به سنش می‌خورد، بنابراین خیلی شبیه تو است. کراوات نزده و آن پیراهن خاکستری روز اول را هم دیگر نپوشیده. آدم از دیدنش خشنود می‌شود، ولی خشنود بودن چیز مهمی نیست. برای اگلانتین نگران است، با بانوی سال‌خورده که همچنان بستری است حرف می‌زند، بعد می‌آید توی آشپزخانه، وانمود می‌کند نمی‌خواهد اولین لیوان نوشابه‌ای را که به او تعارف می‌شود بپذیرد.

به‌زودی هر روز سر می‌زند، یا به عبارت دیگر هر روز عصر، می‌گوید: گرما برایم طاقت‌فرساست. هوای گرم و آفتابی بدتر از باران است. بگیرد، میوه‌ای از باغ خودم برای‌تان آورده‌ام. کیفش را باز می‌کند، هر چه می‌گردد چیزی نمی‌یابد. سرنگ و دفتر یادداشت و لوازم پزشکی و جعبه کوچک فلزی سفید، همه را بیرون می‌ریزد، سرانجام پیدایش می‌کند. کتابی است جلدشده با کاغذ شفاف: شعرهایی است از قرن سیزدهم. چاپی بسیار کمیاب. یکی از مریض‌ها به من هدیه داده، اولین مریضم، یک وکیل دعاوی بود و عاشق ادبیات. سنگ کلیه داشت. می‌دانید اولین حرفی که به من زد چی بود: من همان بیماری مونتینی^۴ را دارم، دکتر. دردناک است، ولی عجله‌ای نداشته

باشید که هر چه زودتر مرا از شرش خلاص کنید، این تنها وجه مشترکی است که با آن مرد بزرگ دارم. پس از این که حالش خوب شد، بارها به دیدنم آمد. کتاب‌هایی برایم می‌آورد، تقویت‌کننده روح. در آن موقع حال و روحیه خوبی نداشتم. منتظر بیمارهایی می‌ماندم که نمی‌آمدند، ساعت‌ها وقتم را در اتاق خالی، با دیوارهای قهوه‌ای می‌گذراندم. عکس یکی از تابلوهای پیکاسو روبه‌روی میز بود: **بچه با کبوتر**. مدت‌ها فقط یک آرزو داشتم: این پسرک بدجنس دست‌هایش را باز کند، کبوتر از آن اتاق بیرون بیرد و مرا هم با خودش ببرد. دختر جوانی را استخدام کرده بودم تا به

تلفن‌ها جواب بدهد، وقت ملاقات برای بیمارها تعیین کند، آن‌ها را بپذیرد و برای‌شان پرونده تشکیل دهد، و چون نه هیچ‌کس تلفن می‌کرد و نه به مطب می‌آمد، دختر جوان توی خانه پرسه می‌زد، ابتدا در دفتر کارم، بعد توی اتاق ناهارخوری، و سایر اتاق‌های خانه. اسمش بلانش بود. با خنده می‌گفت اسم یک ماده‌گاو را روی من گذاشته‌اند. پدر و مادرش کشاورزی می‌کردند، آدم‌های خوش‌قلب و مهربانی بودند. بلانش معشوق‌های زیادی این‌سو و آن‌سوی شهر داشت. آن‌ها را می‌آورد پیش من، اولین مریض‌هایم بودند. خیلی‌هاشان هم آدم‌های حساسی بودند. بیشتر برای دیدن بلانش می‌آمدند تا معاینه. این قضیه ده ماه طول کشید. سرانجام یک روز ترکم کرد، با خنده‌ای بلند، مثل همیشه که تصمیم می‌گرفت کاری بکند. ولی مریض‌ها برایم باقی ماندند. بیماری‌های‌شان بیشتر خیالی بود، بیماری‌هایی که حتماً می‌دانید، مداواشان خیلی طولانی است. بعضی‌های‌شان به طرز حیرت‌آوری همان علایم مرا داشتند: بی‌حالی، بی‌خوابی و تمایل زیاد به نوشتن. چون آن موقع من هم شروع کرده بودم به نوشتن. همین که ناراحتی‌های‌شان را برایم تعریف می‌کردند، فوراً پی می‌بردم علتش چیست، به آن‌ها می‌گفتم دچار بیماری بلانش شده‌اند، درست مثل خود من. نبودن دختر جوان را نمی‌توانستند تحمل کنند. اگرچه چندان مالی هم نبود. دختری روستایی، با طراوت، دارای چشمانی درشت در چهره‌ای بیضی‌شکل و پوستی صاف و نرم مانند چینی. آن‌چه آدم از او در خاطرش می‌ماند و هرگز فراموش نمی‌کرد — یادتان باشد ایزابل، این لیوان پنجم بود که به من دادید و برای لیوان ششم هم دست‌تان را رد نمی‌کنم — بله، می‌گفتم، آن‌چه نمی‌شد فراموش کرد، خنده‌اش بود و نشاط خدشه‌ناپذیرش. زندگی را رام خودش کرده بود، مانند سنجابی روی شانه‌اش، مانند بلانش کوچولویی که همه را دست می‌انداخت، با همان نشاط همیشگی نشسته روی شانه بزرگ، پری افسانه‌ای کوچکی در زندگی واقعی. از این‌گونه آدم‌ها باز هم هستند. خوشبختی را به شما می‌چسانند، ولی این استعداد از دزدیدن خوشبختی بدتر است. بلانش از آن دخترهایی نبود که آدم آرزوی ازدواج با او را داشته باشد. البته همیشه آدم‌های احمقی هم پیدا می‌شوند که ادعا می‌کنند شوهر چنین زن‌هایی هستند. انگار می‌توان باد را در قفس زندانی کرد. نه، آن‌چه با رفتنش از شما می‌دزدید، خیلی بیشتر از خودش اهمیت داشت. انگار با رفتن و در را پشت سرش به هم کوفتن، با گوشه دامنش همه چیزهایی را که اساس زندگی‌تان را تشکیل داده بود می‌روبید و چیزهای دیگری را آشکار می‌کرد که تا آن موقع برای‌تان ناپیدا مانده بودند: ملال را. ملال شغل‌ها را، خانواده‌ها را، خردمندی‌ها را. ملال نقش

پزشک یا بیمار را بازی کردن، ملال وانمود کردن به آن چه آدم هست.

شهر کتاب (nbookcity.com)

ساعت یازده شب است. پزشک جوانی توی لیوانش غرق شده و تلوتلو می خورد. روبه رویش، دختر جوانی نشسته نوشیدن را می آموزد. شاگرد با استعدادی است. حتا می تواند از مربی اش پیشی بگیرد. هوشمندی در اولین لیوانش شکوفا می شود. بعد در را روی خودش می بندد و خیلی سریع می گذرد، مثل گیاهی که باران آن را در خود غرق کرده باشد. ایزابل به همان یکی دو لیوان اول بسنده می کند. به خوشبختی می اندیشد. خوشبختی بی که هیچ کس نمی تواند از شما بگیردش، چون کسی آن را به شما نداده. درباره آن چیزی حرف می زند که هر شب تابستان بین ساعت نه و ده رخ می دهد، از رنگ آبی آمیخته به سیاهی و روشنایی هایی که میان آن شکوفا می شود. یا در واقع درباره آن حرف نمی زند: این کسی که با صورت استخوانی و پلک های سنگین روبه رویش نشسته، شنیدن بلد نیست، و نه هیچ کس دیگر.

پرتویی از مهتاب روی چین های پیراهنی از مخمل سفید می تابد. این پیراهن مال زن جوانی است که آن را در دست شویی هتل بسته، مدت زیادی با سنگ پا چنگش زده، بعد روی ایوان پهنش کرده تا خشک شود، دقت هم کرده از بیرون دیده نشود: مقررات هتل اجازه چنین کارهایی را به مسافران نمی دهد. این جا نه محله ای فقیرنشین است و نه یکی از حومه های محقری که مثل کمر بند شهرهای بزرگ را در برمی گیرند. این جا قلب مسکو است، بزرگ ترین شهر امپراتوری. زن جوان دو هفته است که در کوچه های این شهر بزرگ پرسه می زند و پیراهنش تنها لباسی است که دارد. آن هم رفته رفته رنگ های گوناگونی به خود گرفته: خاکستری ساختمان ها، بستنی موزی که به علت ناشی گری در خوردنش ریخته و لکه ای گرد و طلایی، مانند گنبد های شهر روی پارچه فرسوده از خود باقی گذاشته. زن جوان فردا در سرسرای هتل با پدرخوانده اش که تهیه کننده فیلم است و بسیار سرشناس، قرار ملاقات دارد. شاید بتواند شغلی، مثل راهنمای تماشاجی ها در سالن سینما، یا نقشی به عنوان سیاهی لشکر برای او دست و پا کند. این پدرخوانده، پس از کشته شدن پدر و مادر و برادرش در یک تصادف قطار، آخرین خویشاوندی است که توی این دنیا برایش مانده. در این لحظه زن جوان توی اتاقش در هتل روبه ایوان خوابیده. پرتو ماه روی پیراهن مخملش افتاده، لباس کلفت نامناسبی برای این فصل گرم. مهتاب از شیشه هم گذشته و پس از عبور از روی پتو، صورت زن جوان را نوازش می کند، یا دست کم آن چه از صورتش دیده می شود: یکی از گونه ها و یک چشمش، بقیه زیر خرمن گیسوان طلایی اش پنهان شده. کمی بعد، زن جوان نفس بلندی می کشد، حرکت ناآگاهانه دستش در خواب پتو را از روی بالاتنه اش کنار می زند، پرتو مهتاب از این

موقعیت استفاده می‌کند و به سیروس یاحت روی بدن او می‌پردازد، موقعی که به سمت چپ سینه‌اش می‌رسد، ناگهان درون قلبش نفوذ می‌کند و آن‌جا رویایی طلایی برمی‌انگیزد، با چهره‌هایی صاف و لطیف مانند ابریشم، رویایی که آدم هرگز پایش را نمی‌فهمد، چون سینه سفید، تخت‌خواب، اتاق، هتل، شهر بزرگ و پرتو مهتاب ناگهان با انگشتی غول‌آسا، با ناخنی که لکه سفید کوچکی شبیه صلیب در بخش بالایی‌اش دارد، محو می‌شود، انگشت ایزابل است که صفحه را ورق می‌زند، دست ایزابل بروژ است که کتاب را روی علف‌ها و زیر درخت گیلان می‌گذارد، آن‌جا که پرتو مهتاب از میان شاخ‌وبرگ‌های درخت به آن می‌تابد، ولی این بار مهتاب واقعی است.

امیدوارم از این داستان خوش آمده باشد. آن را برای تو می‌خوانم. قبلاً خوانده بودمش، سال پیش که سرما خورده بودم. فصل بعد می‌رویم سیبری. در سیبری برف همه‌جا را پوشانده، جنگل‌ها زیر برف دفن شده‌اند، درخت‌ها یخ زده‌اند، هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌بیند، هیچ‌کس نمی‌آید برای‌شان داستان‌های قشنگ تعریف کند، می‌دانی، تو شانس داری که دوستی مثل من پیدا کرده‌ای، جدی می‌گویم، واقعاً شانس آورده‌ای پدر کوچولو. خُب، ادامه می‌دهم.

برمی‌گردد سر ماجراهای پیراهن سفید، پرتو مهتاب و زن روس جوانی که در آرزوی برآورده شدن امیدهای بزرگ رنج می‌برد، امیدهایی که خودش هم نمی‌داند چه اسمی روی آن‌ها بگذارد. شمرده می‌خواند، هر جمله را با صدایی واضح ادا می‌کند تا درخت گیلان خوب بفهمد. چنان غرق خواندن است که متوجه آمدن اگلانتین نمی‌شود. بانوی سال‌خورده لاغر شده، پیراهن خواب چنان برایش گشاد شده که بدنش در آن شناور است، و چنان آن را بزرگ می‌نمایاند که هیچ تناسبی با چهره‌اش ندارد. مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی. یک فرشته با سری اندازه ته سنجاق. اولین بار است که پس از پانزده روز از بستر بیرون می‌آید.

توی خانه همه جا دنبال گشتم. این جا چه می کنی؟ صدایت را می شنیدم. از توی حیاط تا رخت خواب من می رسید، باد صدایت را با خود می آورد. از این داستان روسی خوشم می آید، چرا نمی آیی توی اتاق من و آن جا برایم نمی خوانی، آن جا بهتر می شنوم و شنیدن آن کمی بی خوابی هایم را از یادم می برد.

ایزابل مراسم معرفی را به جا می آورد: درخت گیلان، اگلانتین. اگلانتین، درخت گیلان. برای درخت است که داستان را به صدای بلند می خوانم، برای هر یک از برگ هایش. در عوض او سکوتش و صفا و آرامش سایه اش را به من می بخشد. ولی برای شما هم می توانم بخوانم، به این شرط که عاقل باشید و بروید شالی روی شانه های تان بیندازید و پتویی به خودتان بپیچید. منتظرتان می مانم، صفحه را باز نگه می دارم که از همین جا ادامه بدهم.

ساعت دو بعد از نیمه شب است. صدای ایزابل زیر آسمان پرستاره شنیده می شود. اگلانتین سرش را روی زانوان او گذاشته. نلو آهسته نزدیک می شود، گام هایش کند و سنگین است و نفسش پرسرو صدا، چرخشی دور درخت گیلان می زند و روی علف ها، طرف چپ ایزابل دراز می کشد.

در مسکو هستیم، می رویم سیبری، برمی گردیم مسکو، می رویم اسپانیا. نویسنده کتاب خیلی وقت پیش مرده. امشب برگشته تا صفحه های کتابش را روشن کند. زیر خورشید صدایش به سفرهای زیادی می رویم، زیر خورشیدی که هر پرتوش، نشانی از مهتاب دارد.

ساعت شش و نیم صبح است. دو زن به هم تکیه داده و خواب رفته اند، زیر پتوهای خیس از شبنم سحرگاهی، درخت گیلانی جوان و سگ پیر رنجوری از آن دو مراقبت می کنند.

این اصطلاح ابلهانه است: صفحه را ورق بزن. چون از زندگی کتابی می سازد که باید به آرامی زیر نور چراغ آن را خواند، حال آن که از این کتاب چیزی نمی توان دید، حتا عنوانش را هم نمی شود خواند، چون آدم خودش توی آن است و قلبش پر از مرکب، قلبی با تاروپودی ظریف و رهاشده. چه کسی می تواند صفحه ای را که داریم می خوانیم ورق بزند. چه کسی می آید کتابی را بخواند که آدم خودش در آن است. با این همه احساس می کنم این صفحه را امروز، در این صبح روشن و آفتابی تابستان خودم ورق زده ام. توفان رویدادها، یا جریان هوایی از میان در نیمه باز وزیده و قلب وضعش تغییر کرده؛ و حالا مرکب های دیگری در همان کتاب مطالب دیگری را رقم زده است. من از سیزده تا هجده سالگی، و کمی دیگر، تا نوزده سالگی خوشبخت بوده ام. این را می گویم که زود از آن بگذرم.

از همه این‌ها گذشته هیچ‌چیز شاهدهی بر آن نیست، تصویری برای خوشبختی وجود ندارد. خوشبختی عدم حضور است، سرانجام از خود رها شدن و به همه چیزهای دوروبر پیوستن. عدم حضور تصویری ندارد. با این‌همه، چرا، می‌توانم از این سال‌ها تصویری داشته باشم. کافی است چشم‌هایم را ببندم و فکرم را کامل متمرکز به اتاق سبز بکنم وقتی در آن نیستم، یا به درخت گیلان قرمز وقتی نمی‌بینمش، یا به ترانه‌های ژاک موقعی که آن‌ها را نمی‌شنوم. خوشبخت بودن یعنی این، یعنی زمانی که وجود نداشته‌ام، یعنی وقتی زندگی‌ام هنوز در این زندگی نبوده، موقعی که زندگی‌ام به طور کامل در زندگی مستحیل می‌شده. هیچ‌جا، خوشبختی‌یی وجود نداشته. خُب، همه عجله دارند. می‌خواهند خبری به من بدهند، یا چیزی دیگر؟

ایزابل سیگار نیمه‌تمام را توی زیرسیگاری بلوطی‌رنگ می‌اندازد، سیگار دیگری از جاناتان می‌خواهد و برای هشتمین بار نوشته‌ای را می‌خواند: کمک‌های اولیه برای کسانی که در جاده تصادف کرده‌اند، می‌خواند. پیش از جاناتان، پیش از بیمارستان، پیش از زیرسیگاری پر از ته‌سیگار، طی یک روز سه حادثه رخ داده بود؛ که اگر حضور آرامش‌بخش جاناتان را به آن اضافه کنیم، می‌شود چهارتا. چهار لرزش، چهار شکاف طی مدتی کوتاه، خیلی زیاد است، حتا می‌توان گفت برای یک روز تابستان بیش‌ازاندازه است، آن هم زیر آسمانی همیشه بی‌تفاوت، به طرز احمقانه‌ای آبی، و شرورانه روشن.

اول از همه پستیچی سر می‌رسد. نامه‌ای را که از مارس‌ی فرستاده شده آورده. ایزابل نامه را می‌گیرد، آن را روی بوفه می‌گذارد و می‌رود صبحانه اگلانتین را آماده کند. هیچ حرفی درباره نامه به پیرزن نمی‌زند، اگر چه نامه مربوط به اوست. برمی‌گردد جلو بوفه، نامه را فراموش کرده، البته نه کاملاً، کم‌وبیش. بی‌آن‌که بازش کند، آن را در جیب پیشبندش می‌گذارد و می‌رود توی حیاط، به آن طرفی که چند بوته کاهو و مقدار زیادی سبزی‌های معطر کاشته، دسته‌ای سبزی برای ناهار می‌چیند و برمی‌گردد آشپزخانه. پیش از همه چیز چشمش به بوفه می‌افتد، پس نامه را از یاد نبرده. آن را از جیب پیشبندش بیرون می‌آورد و باز می‌کند. کم‌وبیش منتظر شنیدن چنین خبری بوده، نیازی به باز کردن نامه نداشته. اندوه با وزن نامه سنجیده می‌شود، چند گرم کاغذ، کمی مرکب، چند جمله که توسط آن نوشته شده. اطلاع داده می‌خواهند سوار کشتی شوند و برای کار بسیار خوب و نان‌وآب‌داری که به‌ژاک پیشنهاد شده به آرژانتین بروند، خبرهای دیگر تا شش ماه بعد به دست‌شان خواهد رسید. آدری‌بن نقاشی کشیده، آنا خشنود است، نامه‌اش پر از علایم تعجب است. اگر اوضاع خوب پیش برود، تو را هم پیش خودمان می‌آوریم، بوسه‌های فراوان برای تو و اگلانتین و نلو.

راستی، نلو. یک ساعت پس از رسیدن نامه غیبش می‌زند. از موقعی که اگلانتین مریض شده، کسی ندیده از خانه دور شود، بیشتر وقت‌ها پای تخت‌خواب بانوی سال‌خورده دراز می‌کشید یا می‌آمد پایین دامن ایزابل را به دندان می‌گرفت و او را به بالین بیمار می‌برد تا هر چه لازم دارد به او بدهد: یک لیوان آب، یک کتاب، عینکش. نلو در همه این احوال، گرمای خفه‌کننده تابستان را تحمل می‌کرد، با زبان آویزان لَه‌لَه می‌زد و از چشم‌های شیشه‌مانندش اشک سرازیر می‌شد، پرستار معرکه‌ای بود. اول اگلانتین است که متوجه غیبت او می‌شود. ایزابل سری به اتاق‌ها می‌زند، نگاهی توی گنج‌ها می‌اندازد، جایی که حیوان گاه برای در خود فرورفتن به آن پناه می‌برد، گنج‌ه صومعه‌ای است پر از سطل و جارو و سایر لوازم. بعد می‌رود توی حیاط و همه‌جا را زیر پا می‌گذارد، تا کنار نرده آهنی می‌رود، رو می‌کند طرف ده و سگ را صدا می‌زند، پس از آن برمی‌گردد توی خانه. موقع برگشت آن حادثه اتفاق می‌افتد. ایزابل توی اتاقش است. اگلانتین می‌خواهد فنجانی قهوه برای خودش آماده کند. قابلمه را آب می‌کند و می‌گذارد روی اجاق‌گاز و روشنش می‌کند. آستین لباسش روی شعله گاز قرار می‌گیرد، در یک ثانیه بانوی سال‌خورده توی پیراهن شعله‌ورش دست‌وپا می‌زند، فریاد می‌کشد، دور خودش می‌چرخد و با صدای خشکی روی زمین می‌افتد.

ایزابل او را بی هوش می‌یابد، با دست‌های سیاه و

چهره غرق در خون به علت افتادن روی زمین. به بیمارستان زنگ می‌زند، تقاضای آمبولانس می‌کند، بعد گوشی را می‌گذارد و دوباره شماره پزشک جوان را می‌گیرد. او به خانه نزدیک‌تر است و می‌داند تا رسیدن به

بیمارستان چه کارهایی را باید انجام دهد. ساعت ده صبح است. دکتر

هنوز نوشیدن را شروع نکرده. بلافاصله گوشی را برمی‌دارد. اتومبیلش خراب شده، ولی دوست عکاسش که برای گذراندن تعطیلات پیش او آمده، با موتورسیکلتش او را می‌رساند. ایزابل بالای تپه ایستاده و منتظر آمدن‌شان است، بی صبرانه طرف ده می‌دود. می‌بیندشان، میان گردو خاکی که موتور توی میدان ده به هوا بلند کرده، موتورسیکلتی زرد با مخزن بنزینی بزرگ. راننده یک گول واقعی است، با موهای بلند و ریش، دکتر پشت او نشسته،

از او چیزی دیده نمی‌شود جز دست‌هایش که به نیم‌تنه راننده چنگ زده. ایزابل راه را نشان‌شان می‌دهد و خودش هم پشت سر آن‌ها می‌دود. آمبولانس یک ربع بعد می‌رسد. دکتر با اگلانتین سوار آمبولانس می‌شود. بانوی سال خورده که به هوش آمده، التماس کنان از ایزابل می‌خواهد برود نلو را پیدا کند. عکاس ایزابل را سوار موتورش می‌کند و با خود می‌برد. روشنایی تند، شن و باد. موتورسیکلت در دور زدن‌های ناگهانی چندبار نزدیک است بلغزد و واژگون شود. هوا بوی بنزین می‌دهد و نیم‌تنه عکاس بوی توتون انگلیسی. گفتنش عجیب است، یا شاید هم عجیب نیست. ایزابل خوشحال است و اولین فکری که در سرسرای بیمارستان به ذهنش می‌رسد، در مورد اگلانتین نیست، بلکه مربوط به خودش است، برای خودش در چشمان عکاس که تازه عینک مخصوص موتورسواری را از روی چشم‌هایش برداشته: این چشم‌ها خیلی مناسب من هستند، در آن‌ها بهترین شکل و قیافه را دارم. خیلی خیلی خوشگلم.

همه منتظرند. زن‌هایی با روپوش سفید به تن، در راهرو می‌روند و می‌آیند. پرستارها وقتی به هم می‌رسند شوخی‌هایی ردوبدل می‌کنند. بیمارستان مثل خانواده‌ای بزرگ و پرجمعیت است. غریبه‌ها مزاحم به نظر می‌رسند. جاناتان غیبش می‌زند، رفته سیگار بخرد. ایزابل از پرستاری که دارد می‌گذرد می‌پرسد آیا به زودی می‌توان فهمید بانوی سال خورده در چه حال است؟ پرستار می‌گوید: همین چند لحظه پیش به شوهرتان برخورد، او هم همین را از من پرسید. در حال حاضر هیچ اظهارنظری نمی‌شود کرد. دارند از او عکس می‌گیرند. آتش گرفتن لباسش چندان صدمه‌ای به او

نزده، زمین خوردنش خطرناک است. عکاس برمی گردد و سیگاری به ایزابل که هرگز تابه حال نکشیده، تعارف می کند. ایزابل تعارفش را رد نمی کند. با پک دوم به سرفه می افتد، ولی به کشیدن ادامه می دهد، سیگار فکر را با خود می برد، آن را در خود می پیچد، و آهسته آهسته ریشه اش را می خشکاند.

یک ساعت، دو ساعت می گذرد. سرانجام مرد پرستاری می آید به آن ها نزدیک می شود، به زودی باخبر می شوند وضع از چه قرار است، اگر چه می دانند: سوختنش خیلی سطحی بوده، ولی به علت زمین خوردن، نمی تواند پاهایش را تکان بدهد. یک هفته از او مراقبت می کنند، پس از آن باید جایی پیدا کرد مناسب و تخصصی برای نگهداری اش. بعد به گفته هایش اضافه می کند - در برابر چهره رنگ باخته ایزابل خود را ناچار می بیند حرفی بزند - از آدمی هشتاد و پنج ساله انتظار زیادی نمی توان داشت، خب، طبیعی است. عکاس از جا بلند می شود، سیگارش را می گذارد لبه زیرسیگاری و می رود طرف پرستار، به ملایمت دستش را روی شانه او می گذارد و می گوید: از شما هم همین طور رفیق، از آدم هایی که این چرندیات را می گویند، هیچ انتظاری نمی توان داشت، واقعاً هیچ انتظاری.

جانانان ایزابل را برمی گرداند خانه. بعد می رود پی کارش. حتماً ده کلمه هم باهم ردوبدل نکرده اند. خُب، دخترم، حالا آرامش زیادی لازم داری، آرامش و شکیبایی فراوان. این آدم، همین عکاس خیلی چیزها به تو آموخت، درباره خودت. هیچ چیز در زندگی مهم تر از این نیست که آدم خودش را بشناسد. لازم است آدم دست به دامان کسی یا چیزی شود تا بفهمد کیست. برای این کار یا باید به یک کتاب متوسل شد، یا یک درخت گیلان، یا عکاسی چهل ساله، چهل و اندی ساله.

دست هایت را پشت سرت به هم گره زده ای، سرت را پایین انداخته ای. می خندی. خودت می دانی به چی می خندی. تنها و با خودت می خندی، مثل دختری که در آفتاب می رقصد. مثل دختری که به نابودی خودش می کوشد.

صبر کن. بنشین، بی حرکت، چشم هایت را ببند. صبر کن. کمی به فکر فرو برو. این همه روشنایی که پیش رو داری، می خواهی با آن چه بکنی؟ از آن یکی درس بگیر، همان که همیشه آن گوشه حیاط بی حرکت مانده. نه می ترسد و نه دستپاچه می شود. بی صبری نمی کند. تن به گذشت زمان و رویدادهای آن می دهد، شکوفا می شود، خواب می بیند و در رویاهایش، هم شهد هست، هم سرخی زنبورهای عسل و هم سیاهی مربا. وقتی از خواب زمستانی بیدار می شود، میوه می دهد. همان جا

که هست می ماند، در تابش خورشید بی خواب می شود، بعد زیر باد و باران، عریان، بی حرکت تا سال آینده، تا عشقی دیگر.

این مرد موتورسوار، این ریش ناهنجار، این صدای مرمین، این خنده دلچسب، این بدنی که وقتی قد راست می کند تا آسمان می رسد، این بدن گنده دست و پاچلفتی نوجوانی چهل ساله، همه این ها زمین تو است، ایزابل، زمینی که ریشه هایت را مانند ریشه های درخت گیلان در آن می دوانی.

شهر کتاب (nbookcity.com)

هر چه به ذهنت می‌رسد می‌گویی، بسیار لذت‌بخش است، در عین حالی که این هر چه گفتن‌هایت بی‌معنا و بی‌ارزش نیستند: تو این جایی، از اتاقی به اتاقی دیگر می‌روی، با خودت حرف می‌زنی، و این است چیزهایی که وقتی با خودت حرف می‌زنی و از اتاق قرمز به اتاق زرد می‌روی، به گوشت می‌رسد: دیروز خوشبخت بودم. امروز عاشقم، این دو خیلی باهم فرق دارند. چه‌بسا کاملاً متضادند.

قضیه عشق، موضوع مهمی است. در پاسخ دادن به آن عجله نکن. به‌ویژه زیاد جنب‌وجوش نداشته باش. همین‌طور که هستی، خوب است. فردا صبح می‌آید و با موتورش می‌بردت بیمارستان، بعد هم بدون یک کلمه حرف برت می‌گرداند. شب برمی‌گردد، ولی دکتر هم همیشه همراهش می‌آید. چه بهتر. دکتر جای شما دو نفر حرف می‌زند. پسرها برمی‌گردند پیش پدر و مادرهای‌شان. دختر برمی‌گردد خوابگاهش. همگی عاقل مانده و دست از پا خطا نکرده‌اند. درباره مسائل عمومی زندگی حرف زده‌اند، از آن‌گونه حرف‌هایی که با صدای جیرجیرک‌ها و چشمک زدن ستاره‌ها همراه است. از عشق حرفی نزده‌اند. مسئله عشق بی‌پاسخ مانده. نه این‌که چیز پیچیده و مبهمی باشد. موضوع این جاست که عشق اصلاً مسئله نیست؛ یک واقعیت است، احساس آرامشی بزرگ، خط آبی باریکی روی پلک‌ها، لرزش لب‌خندی روی لب‌ها. برای واقعیت کسی پاسخی ندارد. فقط نگاهش می‌کنند، به تماشایش می‌نشینند، در سکوت با دیگری تقسیمش می‌کنند، ترجیحاً در سکوت.

پیشرفت‌های ایزابل در قلمرو عشق بسیار کند است.

کند ولی مطمئن. جوری به قلمرو عشق پا می‌گذارد که انگار دارد در آب سبزرنگی وارد می‌شود، ابتدا نامطمئن و نه‌چندان دلچسب؛ آدم نه از عمق آب خبر دارد و نه از سردی آن. با این‌همه، با قلبی شعله‌ور وارد آن می‌شود. ابتدا یک پایش را می‌گذارد، بعد پای دیگر را، آهسته‌آهسته به نقطه‌های عمیق‌تر می‌رسد، روی شیبی ملایم، بعد دیگر شیبی در کار نیست، دیگر حق انتخابی نمی‌ماند، دست‌ها روبه‌جلو، با چهره‌ای گشاده به خاطر طراوتی که به پیشوازش می‌آید، بعد با صورتی آبریزان، هم از ترس، هم از شادی، این هم از این، چه فکر احمقانه‌ای: حالا دیگر دارد شنا می‌کند. چه سعادتی، خداجان، چه سعادتی. انگار گوشه‌ای از آسمان شناوری، توی آب سبزرنگ غوطه می‌خوری. در آغوش عشق پا به عالم وجود گذاشته، انگار در آغوش خدا باشد. لذت شناور بودن، لذت از خود بی‌خود شدن، لذت ایزابل ماهی‌شده در آب‌های دلپذیر بروژ. لذت انتظار

کشیدن و بر اثر انتظار نومید شدن. لذت پایان انتظار، لذت پی لذت.

یک روز، در صبحی دل‌انگیز همچون آغاز دنیا، این چهرهٔ موردنظر نیست که دارد می‌آید، چهرهٔ جاناناتان نیست، از لبخند میان ریشی انبوه خبری نیست، بلکه چهرهٔ نه‌چندان خوشایند دکتر است، بیشتر از نه‌چندان دلچسب؛ چون هنوز نوشیدنی صبحگاهی‌اش را ننوشیده. جاناناتان دارد موتورش را تعمیر می‌کند. از من خواسته امروز صبح شما را پیش اگلانتین ببرم. آه. در برابر مسائل پرهیزناپذیر چه کار می‌شود کرد. خیلی ساده است: هیچ کار. ایزابل سوار می‌شود و کنار دکتر می‌نشیند. موتورسیکلت را با اتومبیل عوض کرده. طبعاً سفرش راحت‌تر است. ایزابل در دقایق اول همچنان دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و حرفی نمی‌زند. پس از طی چند کیلومتر قیافهٔ دکتر گرفته می‌شود. از خودش می‌پرسد مگر چه کار بدی کرده. دیشب با تعریف داستانی بامزه دختر را کلی خندانده بود. و امروز صبح، مثل بیابان است. دکتر غمگین است. با این همه چشم‌داشت از کسی ندارد، فقط کافی است کسی به حرف‌هایش گوش بدهد، گه‌گاهی هم بخندد، یا آن‌ها را جدی بینگارد، و در موقعیتی مناسب، لیوانی نوشابه به او تعارف کند. به نیمهٔ راه رسیده‌اند. ایزابل پس از لعنت فرستادن به عکاس – با این همه بی‌شعور می‌توانست بیاید، مگر من برایش جالب‌تر از آن موتورسیکلت گندهٔ زردرنگش نیستم – و بعد پس از دشنام دادن به خودش که چرا به عکاس لعنت فرستاده، پس از دشنام دادن به عشق، و بعد از عشق‌پوزش طلبیدن، خشمش فرو می‌نشیند و تازه متوجه می‌شود این پسر لاغر قد کوتاه که سراپایش بوی الکل می‌دهد، کنارش نشسته. سر صحبت را باز می‌کند، در نتیجه بی‌درنگ از سرعت اتومبیل کاسته می‌شود. پزشک خلق خوش و بذله‌گویی‌اش را بازمی‌یابد. ایزابل به حرف‌هایش گوش می‌دهد و هر جا لازم است می‌خندد، چون پیشاپیش خود را برای خندیدن آماده کرده. حتا از این هم فراتر می‌رود، رشتهٔ سخن را دست می‌گیرد و به نوبهٔ خود، هر چه به فکرش می‌رسد تعریف می‌کند. دکتر که سر حال آمده باز هم از سرعتش می‌کاهد، حالا با پنجاه کیلومتر در ساعت می‌راند. ایزابل در چهرهٔ دکتر تنهایی خودش را منعکس می‌بیند، تنهایی‌یی که هر عشقی در آغاز به آدم تحمیل می‌کند و در نتیجه با دیدن آن در چهرهٔ آدمی دیگر، دلش به حال خودش می‌سوزد. حرف می‌زند، تسلا می‌دهد و سرگرم می‌کند. وقتی به بیمارستان می‌رسند دکتر خوشحال است. ایزابل به خودش می‌گوید حتماً یک قدیسه‌ام که توانسته‌ام روحیه‌اش را عوض کنم، حال آن‌که همهٔ فکرو ذکر خودم دنبال عدم حضور آن دیگری است، بله، واقعاً قداست یعنی همین. خوشبختانه نمای گرفته و عبوس بیمارستان و راهروهای

ساکت آن، به این فکرهای احمقانه او پایان می بخشد و فکری عاقلانه تر و کم هیجان تر در ذهنش برمی انگیزد.

در اتاق را که باز می کند، طرف چپ، صورت اگلانتین را می بیند که در متکای سفید فرو رفته، پلک هایش بسته است. پوست مهتابی رنگ صورتش را دست ناپیدای خواب نوازش می کند. ابروها را درهم کشیده، انگار می خواهد معمایی را حل کند. طرف راست، روی تخت خواب دیگر دختر کوچکی دراز کشیده و دارد داستان مصوری را می خواند. با ورود ایزابل، سرش را طرف او برمی گرداند. آه! بالاخره آمدید خانم. تمام دیشب اگلانتین از شما برایم تعریف می کرد. خوابش نمی برد. من برای آپاندیسیم این جا آمده ام، بعد از ظهر عمل می کنند، به هیچ وجه نمی ترسم. اتاقم را مرتب کرده ام، همه چیز منظم و سر جای خودش است. علاوه بر این راموآلد قول داده برایم دعا کند. راموآلد اسم گریه ام است. راستی خانم، نلو کجاست؟ اگلانتین از او هم برایم حرف زده، وقت حرف زدن گریه می کرد، فکر کردم شوهرش است، ولی گفت نه، سگ گنده ای ست. بانوی سال خورده گمان می کند نلو به این علت خانه را ترک کرده که دیده مرگ وارد حیاط شده. می گوید نلو به جاهای خیلی دور رفته تا مرگ را هم دنبال خودش بکشاند و از خانه دور کند. اگلانتین دلش می خواهد او را پیدا کنید و مثل درخت گیلاس با او حرف بزنید. می گوید اگر با آدم حرف بزنند، شفا می یابد، حرف زدن، سگ را هم می تواند معالجه کند.

کودک از ایزابل خواهش می کند بیاید روی تختش بنشیند. اگلانتین تازه خوابش برده، به این زودی ها بیدار نمی شود، ولی شما می توانید کمی دیگر بمانید خانم، مزاحم من نیستید، اگرچه خیلی کار دارم، ببینید، هفت تا داستان مصور دارم که باید بخوانم، پرستار آن ها را به من قرض داده، می خواهم پیش از این که عمل بکنند آن ها را بخوانم و به او برگردانم. می دانم که آپاندیس چیز خطرناکی نیست، ولی این را هم می دانم که وقتی آدم را عمل می کنند، ممکن است بمیرد، به همین دلیل می خواهم هفت بخش این داستان را پیش از عمل بخوانم و از نتیجه اش باخبر شوم. ایزابل لبخندی می زند و می پرسد پدر و مادرش کی می آیند. دخترک جواب می دهد: آه، آن ها برای دیدنم نمی آیند، چون خیلی از این جا دورند. پدرم رئیس یک بانک در ماریسی است و مادرم در روان در مدرسه ای مخصوص نابینایان درس می دهد. از هم جدا شده اند. من و راموآلد گاهی پیش پدرم هستیم و گاهی پیش مادرم. در بانک کمی کسل می شوم، ولی در مدرسه مامان دوست های زیادی دارم. باهم بازی می کنیم، باهم غذا می خوریم، باهم می خوابیم و خیلی کارهای دیگر. حرف های

محرمانه زیادی هم داریم که به همدیگر بزیم. وقتی آدم می‌خواهد حرفی را به یکی از دوستانش بزند که دیگران نفهمند، صورت آن یکی را در دست‌هایش می‌گیرد و با انگشت‌هایش با او حرف می‌زند. در این تعطیلات تابستان پیش پدر بزرگم بودم، پدر مادرم، او اسب تربیت می‌کند. با اسب‌ها هم مثل کورها باید حرف زد، برای این که با آن‌ها صحبت کنم، این کار را می‌کنم، نگاه کنید: صورت ایزابل را میان دست‌هایش می‌گیرد، بعد با انگشت‌هایش شقیقه‌های او را به ملایمت و با فاصله فشار می‌دهد. متوجه شدید چی گفتم؟ ایزابل می‌گوید بله، حالا نوبت من است که به تو جواب بدهم. او هم دست‌هایش را می‌گذارد روی شقیقه‌های تب‌آلود دخترک و حرف‌هایش را با نوک انگشت‌هایش روی آن‌ها می‌نویسد. وقتی کارش تمام می‌شود، دخترک لبخند می‌زند، لبخندی دل‌انگیز، لبخندی که فقط روی لب‌ها نمی‌نشیند، لبخندی خیلی بزرگ‌تر از صورت، پهناورتر از اتاق، لبخندی که از پنجره به سوی درخت‌های بزرگ غرق در روشنایی پرواز می‌کند.

یک ساعت بعد اگلانتین هنوز بیدار نشده. ایزابل آماده رفتن می‌شود. دخترک بخش پنجم داستان مصورش را تمام کرده. ایزابل به او می‌گوید: فردا همدیگر را می‌بینیم، برای امروز بعد از ظهر هم نگران نباش، من هم آپاندیس داشته‌ام، وقتی عملم کردند، همسن تو بودم، می‌بینی که این موضوع جلو بزرگ شدن دخترهای کوچک را نمی‌گیرد. دخترک مجله را روی پتویش می‌گذارد، نگاه عمیقی به ایزابل می‌کند و با لحنی تأسف‌آمیز می‌گوید: پس حرف‌هایی را که چند لحظه پیش به تو گفتم متوجه نشدی، این همان حرف محرمانه‌ام بود: من نمی‌خواهم بزرگ بشوم. بزرگ نخواهم شد، نه حتا به اندازه فقط یک سال، نه حتا یک سانتیمتر بیشتر. ایزابل در اتاق را باز کرده بود که برود بیرون، بی حرکت و مات و مبهوت دخترک را که بلند شده روی تخت خواب نشسته نگاه می‌کند. به حرف‌های او که با صدایی تیز مثل یک فریاد ادا می‌شد گوش می‌دهد.

شب ایزابل ماجرای دخترک را برای دکتر و جاناناتان تعریف می‌کند. از بخش آخر، یعنی خشم و خروش دخترک حرفی نمی‌زند، چون فکر می‌کند گفتن آن به نفع دخترک نیست. از موضوع تعجب‌آور دیگری هم سخنی به میان نمی‌آورد، چون یکی از پرستارها توی راهرو به او گفته اسم دخترک ایزابل است.

آن‌چه توجه دکتر را جلب می‌کند، زبان مخصوص نابیناهاست و طرز ردوبدل کردن حرف‌های خصوصی‌شان. امشب کمی بیش‌ازاندازه نوشیده. وارد حرف‌هایی کلی می‌شود، آمیخته‌ای از ضرب‌المثل‌ها و پندواندازهای اخلاقی. از قبیل: آن‌چه آدم می‌بیند، با چشم‌هایش نیست، بلکه با روحش است. به علاوه، آن‌هایی که ناقص‌اند، مزیتی بی‌چون‌وچرا نسبت به ما دارند، تهیدست‌ها برتری بزرگی نسبت به ثروتمندان دارند، منظورم برتری روحی است. زیادی حرف می‌زند، مثل همیشه، وقتی آدم می‌کوشد خود را هوشمند نشان دهد حرف‌هایی احمقانه به زبان می‌آورد. جاناناتان که همیشه ساکت است، برای اولین بار سکوت را می‌شکند و سه جمله ادا می‌کند. ایزابل، باید این سگ را پیدا کرد. موتورم تعمیر شده، فردا صبح توی جاده‌های این دوروبر دنبالش می‌گردیم. اگلانتین تا خبری از نلو نشود، حالش خوب نمی‌شود. ممکن است این حرف تعجب‌آور باشد، ولی خُب، واقعیت همین است. هیچ‌وقت نباید با این چیزها درباره اشخاص داوری کرد، فقط خودشان می‌دانند چه چیزی می‌تواند تسکین‌شان بدهد، همچنان که فقط خودشان از آن‌چه متأسف‌شان می‌کند آگاه‌اند.

ایزابل با همان شور و حرارتی که از چند روز پیش سکوت جاناناتان را تأیید کرده، حالا حرف‌هایش را تأیید می‌کند.

بله، پیشرفت‌های ایزابل در زمینه عشق قطعی است، حتا اگر دکتر هیچ بویی از آن نبرد، حتا اگر جاناناتان هم وانمود کند متوجه این موضوع نیست.

فقط یکی هست که در این مورد اشتباه نمی‌کند، یکی که هیچ چیزی را نمی‌توان از آن پنهان کرد: درخت گیلان، که ایزابل چندی است دیگر برایش داستان نمی‌خواند، از مدتی پیش، یعنی در واقع از آن روزی که موتورسیکلتی زردرنگ با سروصدای جهنمی‌اش وارد حیاط شد. به این ترتیب درخت گیلان درمی‌یابد اوضاعی ناراحت‌کننده‌تر از باریدن تگرگ یا خشک‌سالی پیش آمده: رها کردن آن وجودی که هر روز می‌آمد زیر سایه‌اش دراز می‌کشید. آغاز عاشق شدن همیشه به این صورت است، حتا با همین نشانه‌هاست که می‌توان به وجود عشق تازه‌پا گرفته پی برد: از

بی‌انصافی‌یی که با خود می‌آورد، یا از یاد بردن ناگهانی همه‌چیز و همه‌کس. بی‌انصافی‌یی آرام، بی‌رحمی‌یی ملایم، که از همان آغاز خیلی خوب با عشق هماهنگ است.

هیچ تابه‌حال شاهد احتضار کسی بوده‌اید، ایزابل؟ نه حتماً یک آدم، بلکه مثلاً یک گربه، یک پرنده، یا حتی یک مگس. هر قدر هم سر رسیدن مرگ ناگهانی باشد، رخنه کردنش در فرد زنده، در چشم‌هایش، در رگ‌هایش، در اعصابش، به‌نظر پایان‌ناپذیر می‌آید. زندگی ما و حتی یک مگس چنان عمیق است که مرگ زمانی بی‌انتهای باید صرف کند تا آن را از همه‌جا براند. موجود زنده طی این مدت شگفت‌زده است، مانند کسی که در برابر پرسشی پیش‌بینی‌نشده قرار گرفته، این پرسش در اعماق ذهنش رخنه می‌کند تا عوامل لازم را برای پاسخ دادن بیابد. زندگی، ایزابل، از فرصت استفاده می‌کند تا مطمئن شود به پایان راه رسیده. نلو همه‌جا می‌تواند باشد، در ده‌متری یا چند کیلومتری ما، توی یک بیشه یا روی یک جاده. یک موضوع قطعی است: این سگ درشت‌جثه، اگر هنوز زنده باشد، دچار کندی و بی‌حرکتی تصورناپذیری شده، همان کندی‌یی که از شاهد مرگ خودش بودن زاده می‌شود. اگر می‌خواهیم شانسی برای پیدا کردنش داشته باشیم، باید همان کندی را در پیش بگیریم. شتاب به خرج دادن ما را به جایی نمی‌رساند. فکر دیروز عصرم درست نبود: موتور را کنار بگذاریم. پیشنهاد می‌کنم پیاده راه بیفتیم. سراغ ده نرویم. آن‌جا همه نلو را خوب می‌شناسند، بنابراین نباید آن‌جا رفته باشد. وقتی درد و رنج ما را در چنگ می‌گیرد، دوست نداریم کسانی که می‌شناسندمان، ما را در این حالت ببینند. همان‌هایی که ادعا دارند از سلیقه‌ها، خواست‌ها و رفتارمان به‌خوبی آگاه‌اند.

جاناناتان واقعاً این حرف‌ها را ادا نکرده، ولی در حقیقت همین‌ها را گفته، به سبک خودش، با سکوت و لبخندش. در زندگی کسانی هستند که مثل کتاب‌ها حرف می‌زنند، این افراد تصور می‌کنند برای این‌که دیگران به حرف‌های‌شان گوش کنند باید لحنی جدی به کار ببرند. با صدایی وحی‌مانند حرف بزنند. از این آدم‌ها باید دوری کرد. بیشتر از یک دقیقه نمی‌توان مؤدبانه به حرف‌های‌شان گوش داد. وانگهی این آدم‌ها حرف نمی‌زنند: تأیید می‌کنند. درس اخلاق می‌دهند، درس‌های تعلیم‌وتربیت و روش‌های ملال‌آور رفتار و گفتار. حتی وقتی هم از حقیقت حرفی می‌زنند، حقیقت را با آن‌چه می‌گویند می‌کشند. ولی شگفت‌آورترین شگفتی‌ها، برخورد کردن این‌جا و آن‌جا با آدم‌هایی مانند جاناناتان است که بلدند مثل کتاب‌ها ساکت بمانند. آدم از نشست‌وبرخاست با این افراد خسته نمی‌شود. چنان خودمانی‌اند که انگار آدم با خودش تنهاست: رها، آرام و دستخوش

سکوتی که حقیقت همه چیز است.

دشت پس دشت، کشتزار تیره پس کشتزار تیره، جاده‌های سراسر است، جاده‌های تهی. این دنیایی است که آن دو پیاده زیر پا می‌گذارند. سرزمین شمال فرانسه، سرزمینی که تعدادی خانواده در آن زندگی می‌کنند و نام‌شان را روی همه چیز و همه جا گذاشته‌اند، روی کارخانه‌های‌شان، و کارخانه‌های‌شان زیر آسمان ابری، سرزمینی که در کتاب‌های تاریخ نامش ذکر شده، در فصلی که به فرمان‌روایان صنعت اختصاص دارد، به شاهان بیکاره دنیای پول و سرمایه، این فصل امروز هم همچنان باز است و این تاریخ هرگز کارش به پایان نمی‌رسد، این هم ویلای فلان ارباب انتهای باغ، و آن یکی ویلای دیوی انتهای بیشه، و کثافت‌کاری‌های دنیای اقتصاد، خب، بگذریم و برگردیم سراغ آن دو نفر. در جست‌وجوی سگ درشت‌جثه‌ای روی زمینی که ثروت آن را به ویرانی کشانده.

شانه‌به‌شانه هم راه می‌روند، وقتی پستی و بلندی راه آن دو را به هم می‌فشارد، بی‌درنگ با شرمندگی از هم جدا می‌شوند، فاصله‌ای میان‌شان می‌اندازند که بعد، بی‌آن‌که طرز راه رفتن‌شان را تغییر دهند، می‌کوشند آن را کم و کمتر کنند.

میان آن دو و افق هیچ چیز نیست، در نتیجه هر چه سر راه‌شان پیدا می‌شود حتا کوچک‌ترین تصویر، مدتی طولانی در چشمان‌شان می‌درخشد لنگ‌لنگان راه رفتن کلاغی روی بامی، رنگ حنایی روشنایی‌ها روی مزرعه چغندری، گردهمایی حیرت‌زده سه گاوماده در یک علفزار.

پیاده‌روی یک هنر است، بی‌شک قدیمی‌ترین هنر. می‌توان آن را با هنر بافندگی مقایسه کرد، در خصوص رد کردن نخ‌ها از لابه‌لای هم و بافتن پارچه‌ای با تاروپودی چنان فشرده که جزئیاتش را نتوان تشخیص داد.

ولی آدم از مجموع آن لذت می‌برد. قدم زدن هنری عاشقانه است، مثل هنر بافندگی. حرکت بدن‌ها و اندیشه‌ها، قهقهه جویبار و ترسیدن حیوان‌ها

زیر بوته‌ها؛ همگی با یکدیگر هماهنگ‌اند، همه تاروپود یک پارچه را

تشکیل می‌دهند و همزمان هوا و اندیشه، و دیدنی و نادیدنی را درهم می‌بافند.

توافقی چنان کامل و حرکتی چنان هماهنگ که گذشت زمان را نادیده می‌گیرند، چون در واقع نمی‌گذرد، خستگی را هم از یاد می‌برند، و گرما را، حتا فراموش می‌کنند دنبال چی می‌گردند، حالا دیگر شب هم فرا می‌رسد، چنان ناگهانی که غافلگیرشان می‌کند. دو کودک که خیلی از خانه‌شان دور افتاده‌اند، خواهر و برادر، تصمیم می‌گیرند جست‌وجو را برای امروز خاتمه دهند و در این مسافرخانه کنار دریاچه اتاقی بگیرند. پس از صرف غذایی ساده و سبک: املت، پنیر سفید و نوشابه‌ای سبک و ارغوانی، اتاقی دوتخته، یا دو اتاق یک‌تخته می‌خواهند. مسافرخانه‌چی تعجب می‌کند که زوجی چنین موافق و هماهنگ چرا باهم در یک تخت‌خواب نمی‌خوابند هر چه فکر می‌کند چیزی به عقلش نمی‌رسد، آدم واقعاً از خودش می‌پرسد در چه دوره‌ای زندگی می‌کند، یا این داستان توی چه کتابی نوشته شده.

اتاق‌های شماره هفت و ده. مسافرخانه‌چی پیش از گفتن شماره این دو اتاق، کلی تردید کرده و دفترش را که صفحه‌هایش هم خالی است ورق زده. خُب، این دوتا بهترین اتاق‌های ما هستند، هر دو رو به دریاچه‌اند.

از پله‌ها بالا می‌روند، هر یک می‌رسد جلو اتاق خودش، به هم شب‌به‌خیر می‌گویند و وارد اتاق‌های‌شان می‌شوند، ایزابل جوان توی اتاق شماره هفت و جاناتان میان سال توی اتاق شماره ده.

ایزابل لباس‌هایش را می‌کند و زیر ملحفه‌های زبر می‌لغزد. چشم‌هایش را می‌بندد، ولی خیلی دیر شده، تصویرها در ذهنش جان می‌گیرند: رگبار آن‌ها را با خود می‌آورد، رگباری تند که همچون حیوانی درنده ناگهان سروکله‌اش پیدا می‌شود، توفانی که ابدأ نمی‌شد پیش‌بینی‌اش کرد، مگر بالا رفتن ناگهانی رطوبت هوا، آذرخشی خیره‌کننده روی دریاچه، نوری سفید بر فراز بزرگراه، سفره‌ای درست وسط بزرگراه، پیاله‌ای پلاستیکی روی سفره، نامه‌ای میان پیاله و سفره، نامه‌ای سرشار از آذرخش و باران، دلم می‌خواست همان لحظه بمیرم، دلم می‌خواست آن‌چه را اکنون احساس می‌کنم، هرگز احساس نکنم. دلم می‌خواست پیش از تصویر بزرگراه، از همان آپاندیس بمیرم، پیش از نامه شیطان.

حالا روشنایی را کم دارد، روشنایی عاقل و سربه‌راه، روشنایی بیرون از اتاق: چراغی در کار نیست. ایزابل از رخت‌خواب بیرون می‌آید و توی تاریکی، کورمال کورمال لباس‌هایش را می‌پوشد، در اتاقش را باز می‌کند. وحشت‌زده در برابر این چهره‌ای که شکلک درمی‌آورد، نقاب سرخ و زردی که در تاریکی شناور است عقب می‌نشیند، ولی پس از این که صدای جاناتان را می‌شنود، می‌زند زیر خنده، صدای دلپذیری که چهره‌ای دلپذیر را به یاد می‌آورد. شمعی در گودی دو دستش گرفته. آن را هنگام

قطع شدن برق در آشپزخانه، وقتی داشته دنبال تکه‌نانی می‌گشته، پیدا کرده. دو دقیقه بیاید توی اتاقم، می‌خواهم چیزی از شما بپرسم. ایزابل دنبالش می‌رود، ابتدا متوجه چیزی نمی‌شود، بعد وقتی جاناتان به تخت‌خواب نزدیک می‌شود، چشمش به عکس‌هایی می‌افتد که روی تخت‌خواب پخش شده. ده‌ها عکس. همیشه آن‌ها را همراه خودم دارم. باید پانزده تا از میان‌شان انتخاب کنم، این کاری است که از من خواسته شده، گزارشی از کشوری بیگانه. فکر کردم می‌توانید در انتخاب آن‌ها به من کمک کنید. خم می‌شود و با روشنایی شمعش یک‌به‌یک عکس‌ها را نشان می‌دهد. با دیدن آن‌ها آدم نمی‌تواند هیچ تصور یا شناختی از کشوری داشته باشد. نه چشم‌اندازی، نه خانه‌ای، نه جاده‌ای. فقط آدم‌هایی که عکس‌شان از نزدیک گرفته شده، بی‌آن که چهره‌شان دیده شود: پشت‌ها، پشت‌ها، شانه‌ها و پس‌گردن‌هایی که کاملاً از نزدیک به

تصویر کشیده شده‌اند. ایزابل آن‌ها را نگاه می‌کند و می‌زند زیر خنده. این یک شوخی است، یا چیزی دیگر؟

جاناناتان از واکنشی که ایزابل با دیدن عکس‌ها نشان می‌دهد، عصبانی نمی‌شود. تصورش را هم نمی‌توان کرد که او کمی، یا حتی به‌ظاهر هم که شده خشمگین شود. نه، او هم از ته دل می‌خندد. می‌گوید چندین بار به این کشور رفته‌ام. طی این سال‌ها به خیلی از کشورها سفر کرده‌ام. ولی در این کشور اتفاقی افتاده، اتفاقی که هنوز هم از آن سر در نمی‌آورم. یک خستگی، ایزابل، خستگی‌یی بزرگ، خسته از دنیا و خودم و همه‌چیز. هرگز چنین حالتی به من دست نداده بود. در فرودگاه این حالت به من دست داد. میل شدیدی به دست کشیدن از سفر، همان جا، روی یک نیمکت نشستن و تا آخر عمر شاهد برخاستن و نشستن همه‌ی هواپیماهای دنیا بودن. حتی دلم برای خانه‌ای هم تنگ نشده بود، و نه حتی میل به رفتن جای دیگری که آدم در آن احساس راحتی کند. خوب پایداری کردم. توانستم خودم را به یک تاکسی برسانم، روی صندلی پاره‌ی عقب نشستم، یا در واقع غرق شدم، خطر بزرگ‌تر شد. به راننده نگاه می‌کردم، سر در نمی‌آوردم این آقا آن‌جا چه می‌کند، دلم می‌خواست این موضوع را به او بگویم، نه کلمه‌ای از دهانم خارج شد، نه صدایی، هیچ‌چیز، فقط لب‌خندی احمقانه روی لب‌هایم نشست و راننده برای سومین بار می‌پرسد کجا می‌خواهم بروم. حالا دیگر بدتر از بد شد. یعنی چی «من»؟ یعنی چی «می‌خواهم» و فعل «رفتن»، معلوم هست این آقا چی دارد می‌گوید؟ با دستم جهتی را نشان دادم، جهتی نامعلوم، انگار بخوام بگویم: مستقیم. حتی بی‌آن‌که بدانم «مستقیم» یعنی چی، یعنی کجا. راننده شانه‌ای بالا انداخت، سیگار مچاله‌شده‌ای را آتش زد و اتومبیل را آهسته راه انداخت. سه ساعت راه رفتیم، هربار در رفتن تردید می‌کرد، باز هم با دستم همان جهت را نشان می‌دادم؛ مستقیم، مستقیم. از زاغه‌های اطراف شهر، بعد از چند شهر، بعد از جنگل‌ها گذشتیم، درست دقت نکردم دیگر از چه جاهایی، همه‌ی حواسم پیش سیگار مچاله‌شده‌ی راننده بود، و به خاکسترش که پیش از افتادن روی کف اتومبیل، لحظه‌ای تردید می‌کرد. ششمین سیگارم را که آتش زد، من از آن حالت کرحتی و بی‌حالی بیرون آمدم. توی بیابان بودم. دستم را روی سر راننده فشار دادم، کمی زیادی، طوری که نزدیک بود کلاهش را تا روی چشم‌هایش فرو ببرم، وحشت‌زده برگشت. به او گفتم: خُب دیگر، رسیدم. نگاهی به دوروبرش انداخت، هیچ چیز نبود: نه خانه‌ای، نه حیوانی، نه درختی. سیگار دیگری آتش زد، پولی را که به او دادم توی جیبش چپاند و دور زد و به سرعت دور شد. چند قدم برداشتم، رفتم روی

تل خاکی، خم شدم و خاک را لمس کردم، علفی لطیف و کمی گردو خاک. دراز کشیدم و بی درنگ خوابم برد. وقتی بیدار شدم، اسمم، اسم آن کشور و علت آمدنم به آن یادم آمد. صحرا ظاهراً به جایی ختم می شد. دیوانه نشده بودم چون اسمم یادم آمده بود، فقط می ماند خستگی. خستگی بی وحشت آور، پاهایم مثل سرب سنگین شده بودند، توی سرم هم انگار سرب چپانده بودند. برای اتومبیلی که می گذشت دست بلند کردم، سوارم کرد. خوشبختانه با شهری که باید از آن گزارش تهیه می کردم بیست کیلومتری بیشتر فاصله نداشتیم. ولی آن سنگینی و آن بی حالی ولم نمی کرد. توی کوچه ها قدم زدم. چیزی نمی دیدم، هیچ چیز، متوجه هستید، ایزابل به انتهای دنیا آمده بودم تا بینم که چیزی برای دیدن وجود ندارد. اتفاقی توی یک هتل گرفتم. یک هفته از آن بیرون نیامدم، ولی هر روز بیشتر احساس خستگی می کردم. سرانجام راه حلی یافتم. رفتم توی خیابان اصلی. شبیه شبی بود و جمعیت زیادی توی خیابان موج می زد. از کسانی که از روبه رو می آمدند، هیچ چیز نمی دیدم. البته صورت شان را می دیدم، ولی صورت شان دروغ می گفت. چه شاد بودند، چه دلواپس و چه بی اعتنا، همه دروغ می گفتند. چه جوری بگویم. در چهره شان حضور نداشتند. آن را ترک کرده بودند، مانند دری که از دو طرف بازوبسته می شود و یک نفر آن را رو به بیرون باز کرده، این آدم دور از نظر است، دیده نمی شود، و جلو شما چیزی باقی نمانده. جز خاطره گذشتنش، جابه جا شدن ناچیز هوا، دری از یک چهره، دری گشوده به خلا، برای تنظیم دوربینم، یا دست کم برای این که کاری کرده باشم، عکسی از آدم هایی که جلوتر از من راه می رفتند گرفتم، عکسی از پشت سرشان. با این ایده همه کوچه را طی کردم: همان طور از پشت سر از این و آن عکس می گرفتم، فقط از پشت سر، بی هیچ چهره ای. این همان عکس هاست، ایزابل. شما اولین کسی هستید که این عکس ها را نشان می دهم. هر شب به آن ها نگاه می کنم. از کارم راضی هستم. هرگز تا این اندازه از کارم خشنود نبوده ام. چهره ها دروغ می گویند، ولی پشت ها هرگز. نگاه کنید. همه چیز را در آن ها می توان دید، مطلقاً همه چیز را. درماندگی واقعی، سبک سری واقعی، خشم واقعی و خوش طینتی واقعی. پشت ها چهره های واقعی آدم ها هستند، چهره هایی که سعی در پنهان کردن شان ندارند. این ها هستند چهره های واقعی شان وقتی ما را ترک می کنند، وقتی از ما دور می شوند.

چند عکس را کنار می زند و روی تخت خواب می نشیند، سیگاری بیرون می کشد، از جا برمی خیزد و می رود طرف پنجره، کرکره را باز می کند و می گذارد کمی از همه همه رگبار، بوی خاک، و عطر کمی

تلخ مرداب و نی‌های بریده وارد اتاق شود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

حقیقتش را بگویم، مطمئن نیستم این عکس‌ها آن‌طور که باید و شاید موردپسند نمایندگی قرار بگیرند. حتماً مطمئنم آن‌ها را رد خواهد کرد.

هر دو می‌زنند زیر خنده، خنده‌ای کودکانه که صدای تندر را می‌پوشاند.

اولین چیزی که ایزابل هنگام بیدار شدن می‌بیند، توی اتاق نیست، توی قلبش است: خشم. خشمی شدید علیه جاناناتان. علتش را نمی‌داند، نمی‌خواهد هم بداند. عصبانی‌ام، همین کافی است، توضیحی لازم نیست. مگر دیروز چه کرده‌اند؟ هیچ کار، واقعاً هیچ کاری نکرده‌اند. پس از این‌که عکس‌هایش را توی کیفش گذاشت، تا دم در اتاقم همراهی‌ام کرد و برایم شیی خوش با خواب‌های خوب آرزو کرد. این کار را هم در نهایت نجابت انجام داد، همین. در واقع از همین نجابت به خرج دادنش است که حوصله‌ام سر رفته، از دست مردهای خسته‌ای که در بزرگراه‌ها سفر می‌کنند، مادران فداکاری

که در سکوت رنج می‌برند، سگ‌هایی که به خاطر روحیه لطیف‌شان، برای مردن می‌روند جایی خودشان را پنهان می‌کنند. حالم از این همه فروتنی و ادب به خرج دادن، از این حسن رفتارها، از این آدم‌های نجیبی که روی نوک پا غیب‌شان می‌زند، به هم می‌خورد. اما این یکی دیگر شورش را درآورده. حتماً موقعی که دارد با شما حرف می‌زند ناپدید می‌شود، وقتی پس لبخندش دنبالش می‌گردید، هیچ کس را نمی‌یابید. بس است. بس. ناسزاگویان لباس می‌پوشد، در را به هم می‌کوبد و با گام‌هایی سنگین می‌رود اتاق غذاخوری.

جاناناتان پشت بار ایستاده. فنجان قهوه آماده کرده، به فکر مربا هم بوده و کلوچه‌های کوچک، حتماً از کنار جوی گل‌هایی زرد و آبی هم چیده، گل‌هایی هنوز سرمست از رگبار شبانه، گل‌هایی که در گلدان پرآب و کنار فنجان قهوه که بخار از آن برمی‌خیزد، از ته دل می‌خندند. عالی است، همه چیز به طرز وحشتناکی در حد کمال است.

توی این مسافرخانه هیچ کس نیست، ایزابل. ما داریم در یک افسانه زندگی می‌کنیم. از یک ساعت پیش که بیدار شده‌ام، نه کسی را دیده‌ام، نه صدایی شنیده‌ام. نگاهی به دفتر ثبت‌نام مسافران کرده‌ام: از دو ماه پیش، ما تنها مسافرهای این مسافرخانه هستیم. به نظرت قیافه مسافرخانه‌چی دیشب عجیب نیامد؟ نمی‌دانم او را باز هم خواهیم دید یا نه. شاید صاعقه به خاکستر تبدیلش کرده باشد: اگر خوب بگردیم، ممکن است مشتی خاکستر روی پله‌ها بیابیم.

ایزابل از این شوخی نمی‌خندد. اصلاً نمی‌خندد. روی چهارپایه‌ای می‌نشیند، بالای بطری‌ها، به سه کله‌گراز که روی دیوار نصب شده نگاه می‌کند. سه سر خشمگین پر شده از کاه، شش چشم سیاه. ایزابل بی‌آن که حرفی بزند قهقهه‌اش را می‌خورد، به نان‌های کوچک و مربا دست نمی‌زند. بعد می‌رود پشت بار، جاناناتان را کناری می‌راند، گوشی تلفن را برمی‌دارد و به بیمارستان زنگ می‌زند. هیچ خشمی به تنه‌های گریبان گیر آدم نمی‌شود: پرستار صدایی جدی و متهم‌کننده دارد. آه، بالاخره پیداتان شد، دیروز چندبار به خانه‌تان تلفن کردیم. مادر بزرگ‌تان حالش هر لحظه بدتر می‌شود. دیگر از دست ما کاری ساخته نیست، ولی دکتر برای‌تان توضیح خواهد داد، هر چه زودتر خودتان را برسانید، دختر خانم. منتظران هستیم.

ایزابل یک‌بار دیگر جاناناتان را عقب می‌زند و از برابرش می‌گذرد — این بار تنه‌ جاناناتان به بطری نوشابه‌ای قدیمی می‌خورد که می‌افتد روی زمین و می‌شکند. یک مشت پول از توی جیبش درمی‌آورد و روی پیشخان می‌ریزد و با گام‌هایی سریع، هر لحظه سریع‌تر بیرون می‌رود. دوان‌دوان خودش را به جاده می‌رساند، بی‌آن که نیم‌نگاهی به دریاچه بکند، بی‌آن که قایق کوچکی را ببیند که مسافرخانه‌چی را به محل کارش می‌آورد. از شنیدن صدای جاناناتان پشت سرش یکه می‌خورد، دست او را روی شانه‌اش حس می‌کند: پرستار چی گفت، ایزابل. چرا از این طرف می‌خواهی بروی، راه را اشتباه گرفته‌ای. ما دیروز از آن طرف آمدیم. ایزابل چشم‌هایش را می‌بندد، می‌کوشد کمی آرام بگیرد، موفق نمی‌شود، چشم‌هایش را می‌گشاید، به برگ‌های درخت افاقایی چشم می‌دوزد، به رنگ سبز آن‌ها و آبی آسمان. ده‌ها دست کوچک سبز که برای آمدن روشنایی دست می‌زنند و هلهله می‌کنند. خُب، برای آرام شدن، همین‌ها کافی هستند. برمی‌گردد طرف جاناناتان. امروز صبح اولین بار است که به چشم‌های او نگاه می‌کند، با نگاهش همه‌چیز را توضیح می‌دهد. جاناناتان واکنش خوبی نشان می‌دهد، ساکت می‌ماند و کنارش راه می‌افتد. نمی‌کوشد خاطر او را آسوده کند، شاید همین کار خودش واقعاً بهترین وسیله برای خاطر جمع کردن دختر جوان باشد.

آسمان هر لحظه تغییر رنگ و شکل می‌دهد. آسمانی که پوشیده از ابری سفید است ناگهان با ابری تیره که سر می‌رسد خاکستری می‌شود. برجستگی‌های یک سایه، آسمانی شبیه پارچه‌ای مشمایی، بطری نوشابه‌ای بنفش‌رنگ واژگون می‌شود و رگبار ناگهان فرو می‌ریزد. دو نفری می‌دوند طرف انبار علوفه‌ای که نزدیک‌شان است. باران به دیواره‌ها و سقف انبار می‌کوبد، دنبال این دو کودک می‌گردد تا شلاق‌شان بزند، اکنون جای‌شان امن است. گرچه سرتاپا خیس‌اند.

ایزابل از جا برمی‌خیزد، تن خیس از عرقش را که ذره‌های گاه به آن چسبیده با پیراهنش خشک می‌کند.

باران بند آمده و دوباره به راه‌شان ادامه می‌دهند.

ایزابل دیگر خشمگین نیست.

با گام‌های بلند راه می‌روند. هیچ توجهی به چشم‌اندازهای اطراف‌شان ندارند. به خانه که می‌رسند، سوار موتورسیکلت می‌شوند، جاناتان سرش را روی دسته موتور خم کرده و ایزابل خودش را پشت او چسبانده و می‌کوشد عطر بدنش را از ورای کت چرمی‌اش بپوید. بنا به مواعی که سر راه‌شان برمی‌خورند، گاهی به راست و گاه به چپ می‌پیچند. تا آن‌جا که می‌توانند سریع می‌روند، ولی هر قدر هم تند برانند، کسی دیگر هست که در همان راه جلوتر از آن‌ها می‌رود، کسی دیگر با گام‌هایی شتاب‌زده، چنان سریع که آن‌ها به گردش هم نمی‌رسند، حتا اگر با سرعت نور حرکت کنند، چون او از نور هم سریع‌تر می‌رود. او مانند سایه همه‌جا حضور دارد. نیم ساعت پیش از جاناتان و ایزابل به بیمارستان می‌رسد. راه را نمی‌پرسد، شماره اتاق را می‌داند، از این‌ها گذشته منتظرش هستند، از راهروها و از کنار پرستاری که برانکاری را حمل می‌کند می‌گذرد. کسی متوجه حضورش نمی‌شود، ولی همه به طور غریزی خودشان را کنار می‌کشند و راه را برایش باز می‌گذارند. خنده‌ها آرام‌تر می‌شود، صحبت‌ها یک لحظه قطع می‌شود، فقط یک لحظه، خُب دیگر، او به مقصد رسیده. بی‌آن‌که در بزند وارد اتاق می‌شود، نگاهی به دخترکی که دارد کتاب می‌خواند می‌اندازد، از آن‌ها همه معصومیت کودکانه لبخند می‌زند و برمی‌گردد طرف تخت‌خواب دیگر، نگاهی به چهره کسی که با او آشنایی دارد می‌اندازد و دست‌به‌کار می‌شود، آخرین دست‌کاری را روی شاهکارش انجام می‌دهد. از سال‌ها پیش، نزدیک به یک قرن به چهره اگلانتین شکل بخشیده و آن را به حالت‌های گوناگون درآورده. پوست زیر چشم‌هایش را چروکیده کرده، گوشه لب‌هایش را چین انداخته، موهایش را یک‌به‌یک سفید کرده، حالا دیگر کار مهمی برای انجام دادن باقی نمانده، یک دست‌کاری کوچک: بالاپوش سیاهش را بردارد و بگیردش جلو چشم‌های اگلانتین، مرکب سیاهی را در نگاه بی‌انتهاش بدواند، یک قطره تاریکی روی مردمک چشم‌های اگلانتین بیندازد و منتظر بماند: نگاه بانوی سال‌خورده به سیاهی می‌گراید، ظلمت در رگ‌هایش می‌دود، نفس را قطع می‌کند، به قلب می‌رسد و با یک ضربه از کار می‌اندازدش. کار تمیزی بود. نه فریادی و نه کلمه‌ای.

مرگ روی بانوی سال‌خورده خم می‌شود، بوسه سردی از شقیقه‌های هنوز ولرمش می‌گیرد، با

نرمی و انعطافِ دختری جوان قد راست می‌کند، دوان‌دوان بیرون می‌رود، گوشهٔ دیگری از این سرزمین منتظرش هستند. هیچ‌کس او را ندیده. هیچ‌کس متوجه آمدنش نشده، جز دخترک هم‌اتاقی که از جایش می‌پرد، به اگلانتین نزدیک می‌شود و با حالتی بین ترس و کنجکاوی می‌پرسد: کجایی، کجایی، کجا داری می‌روی، چه می‌کنی، جواب بده، کجایی. همهٔ این پرسش‌ها از کسی است که برای اولین بار در عمرش، با تمام وجود آن جاست، روی آن تخت‌خواب، رها شده از بند هر گونه میل و خواهش، از انتظار، از رویا، حتا از خودش. آرمیده در گهواره‌ای از ملحفه‌های سفید، بی‌حرکت، لبخند به لب.

مجموعه کتاب (inbookcity.com)

این سه هفته‌ای که باهم گذراندیم، غرق در روشنایی بود. نمی‌دانم این همه زیبایی و دلپذیری را به چه چیزی نسبت بدهم: به پایان این تابستان، به این فروتنی بی‌اندازه که در تو هست، یا شاید هم به حضور آگلانتین، در چند متری اتاق‌مان.

به خاطر کمکی که به من کردی صمیمانه متشکرم؛ در این ساعت‌هایی که مرگ کسانی که آدم دوست‌شان دارد با این کاغذبازی‌ها و اقدام‌های ابلهانه ذله‌کننده می‌شود. هیچ نمی‌دانستم آوردن جنازه کسی که آدم این همه دوستش داشته، تا این‌جا، زیر درخت گیلای جوان، این همه مکافات دارد. بدون دادوفریادی که در دفتر کار شهردار راه انداختی، هرگز موفق به این کارها نمی‌شدم.

رفتار مردم با مرده‌ها عجیب است: ابتدا دوروبرش کلی سروصدا راه می‌اندازند، بعد دعا و گریه، بعد با خروارها سکوت آن‌ها را می‌پوشانند. در هر دو صورت، هیچ‌کس نمی‌خواهد این چیزها را ببیند. آن‌ها را همراه قلب ما می‌برند آن سر دنیا. حالا قلبم توی حیاط است. از من مواظبت می‌کند، این‌طور بهتر است. تابستان آینده که برگردی، گذشت فصل‌ها، این تپه کوچک خاک را با سایر جاها یکسان کرده، و طی آن بسیاری حرف‌ها را برای درخت گیلای، برای فردی که دیگر حضور ندارد و برای پرنده‌های آسمان زمزمه کرده‌ام.

نامه ژاک به دودلی‌های من پایان داد: از این پس می‌توانم این‌جا بمانم، چون پیشنهاد می‌کند خانه را در اختیار داشته باشم، بابت هزینه‌هایم هم مبلغی ماهیانه برایم می‌فرستد، تا وقتی که تصمیم بگیرم در آرژانتین به آن‌ها بپیوندم. گمان نمی‌کنم هرگز به این سفر بروم. از مسافرت متنفرم، جاناناتان. بین چه ناهماهنگی‌یی میان‌مان وجود دارد. ولی من می‌خندم.

هیچ می‌دانی که خستگی‌ات مسری است: روزهای پس از رفتنت سراغ من هم آمد. می‌رفتم زیر درخت گیلای می‌نشستم و خواب با بدجنسی تمام بی‌درنگ سراغم می‌آمد. دوستت، دکتر، به دیدنم آمد. تازه از خواب پریده بودم. مرا لخت و بی‌حال دید. با قیافه‌ای احمقانه. از من پرسید آن‌جا منتظر چه هستم. مهم‌ترین حرف‌ها را از دهان بیگانه‌ها و گاهی هم آدم‌های خنده‌دار می‌شنویم: سؤالش مرا سر حال آورد. باعث شد همه سال‌هایی را که پیش رو دارم به‌روشنی ببینم. اصرار داشتم در این خانه و در این حیاط بمانم. چرا؟ نمی‌دانستم. ولی حالا می‌دانم: کار من این‌جاست، کارم انتظار کشیدن است، اصلاً از من نپرس منتظر چی یا کی: اگر کوچک‌ترین اطلاعی از آن داشتم، دیگر ارزش انتظار کشیدن را نداشت.

در این خانه همیشه به رویت باز است. می دانم که کارت تو را به چهار گوشه جهان می کشاند، این را هم می دانم هر جا که باشی فقط مدتی کوتاه می توانی بمانی. مرا ببخش این قدر رک و راست حرف می زنم: این وضع مناسب من هم هست. در نظر ندارم با کسی زندگی مشترکی داشته باشم، وانگهی هیچ برنامه ای در سر ندارم.

پس تا تابستان آینده.

ایزابل

نامه را می گذارد روی لبه پنجره. امروز عصر می رود آن را پست می کند، هیچ عجله ای در کار نیست. حالا موقع مطالعه است. زیر درخت گیلان دراز می کشد، در دوقدمی برجستگی کوچک خاک تازه جابه جا شده. باید چیزی این جا بکارم. شاید بوته گل سرخی، شاید هم یک پیچک. کتاب را می گشاید و شروع می کند به خواندن، نه، نمی خواند، دیگر کلمه ها را نمی بیند، آن ها را می شنود، صدایی را می شنود که نفسی همراهش نیست، صدایی بدون هوا، صدای پروژ.

خوب می دانی کسانی که منتظرشان هستی، درون خودت گم شده اند. گم شده در جنگل خونت. آتشی بی فروز تا چشم هاشان روشن شود، تا راه شان را باز یابند، راهی که از دوزخ به روز روشن می انجامد، به امروز، ایزابل.

به خونت روشنی ببخش.

بنویس.

یادداشت‌ها

[←۱]

. برای آن‌کوچولو دیگر جای شگفتی نمی‌ماند. ترس از بد بار آوردنش به شما برمی‌گردد.

[←۲]

. Belle: بخش دوم نام ایزابل که به معنای زیبا است. - م.

[←۳]

. Bruges: شهری قدیمی با بناهایی قرون وسطایی در شمال بلژیک که چون آب‌راه‌های زیادی دارد، به آن ونیزِ بلژیک هم می‌گویند. - م.

[←۴]

. Chantilly: me ة Cr یک نوع خامهٔ زده شده با شکر است، که مانند بستنی یا کرم کارامل به عنوان دسر صرف می‌شود. در فارسی معادلی برای آن نداریم. چون خامه‌یزده شده را فقط با نان مخصوص به عنوان شیرینی خامه‌ای مصرف می‌کنیم. - م.

[←۵]

. glantine: به معنای نسترن.

[←۶]

. Aub ! pine: اولیچ، خفچه، درخت یا درختچه‌ای خاردار با گل‌های سفید یا صورتی و میوه‌ای سرخ، شکل توت. - م.

[←۷]

. پل الوار (۱۹۲۵-؛ ۱۸۹۵) شاعر سوررئالیست فرانسه در نیمهٔ اول قرن بیستم. - م.

[←۸]

. Montaigne: (۱۵۹۲ - ۱۵۳۳). نویسنده و فیلسوف اخلاق‌گرا و انسان‌دوست فرانسویاندیشه‌هایش در سه جلد با عنوان مقاله‌ها در ادبیات جهان بسیار معروف است. - م.



www.cheshmeh.ir



داستان غیرقاری - ۱۲۷
جهان نو
۱۲۰۰۰ تومان

ISBN: 978-964-362-917-5



9 789643 629175

اولین معجزه رخ می‌دهد. بانوی سال خورده هیچ سؤالی نمی‌کند. از جا بلند می‌شود و از بچه‌ها می‌خواهد دنبالش بروند. اسمش را واقعاً نمی‌شود معجزه گذاشت: چهره‌ی ایزابل است که هنگام ادای آن کلمات اثر خودش را بخشیده. نیرویی بی‌پایان و اقتداری وصف‌ناپذیر در آن است. نوری که هرگز از چهره‌اش محو نخواهد شد، انگار از میان آتش گذشته.

- از متن کتاب -